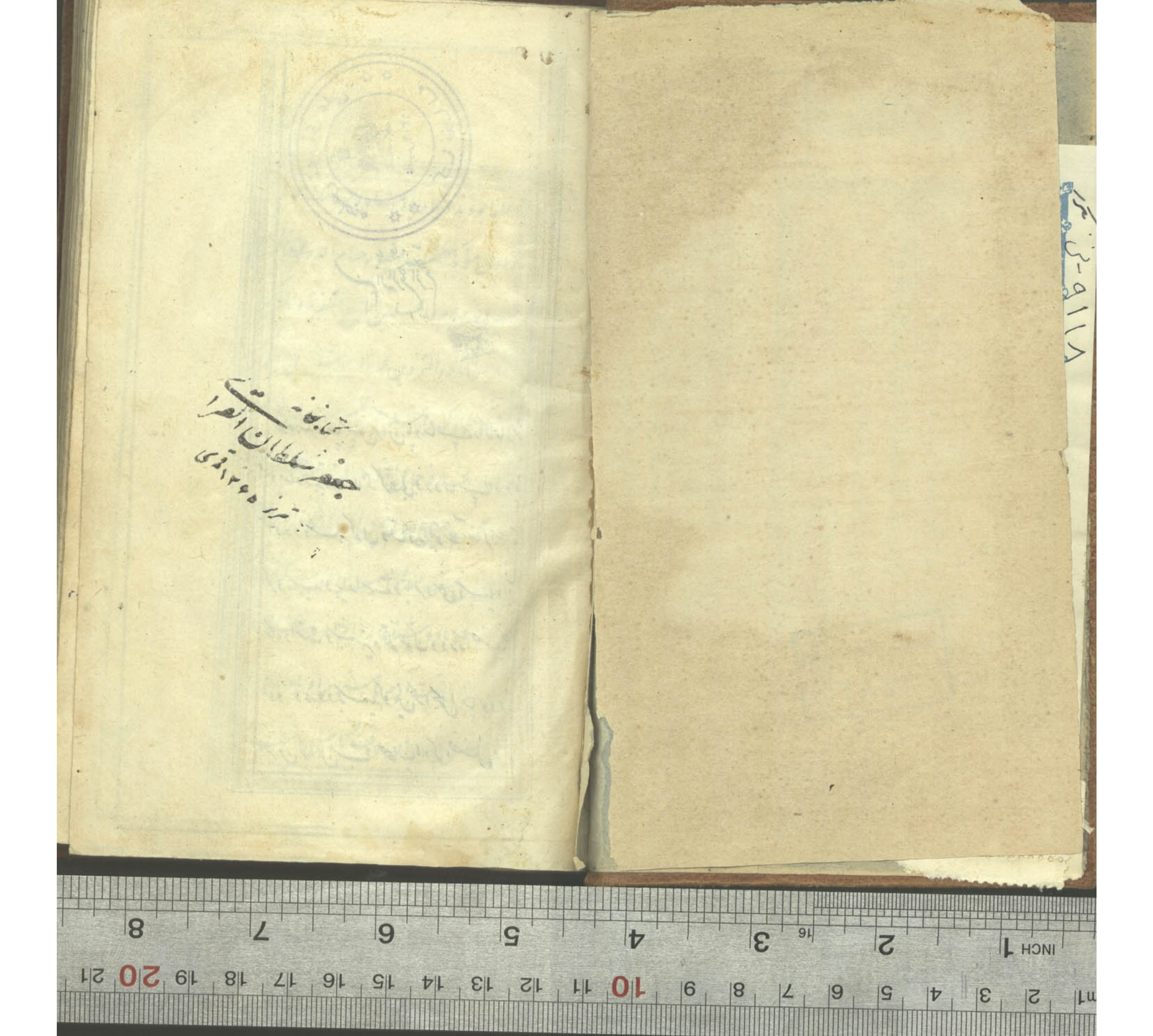
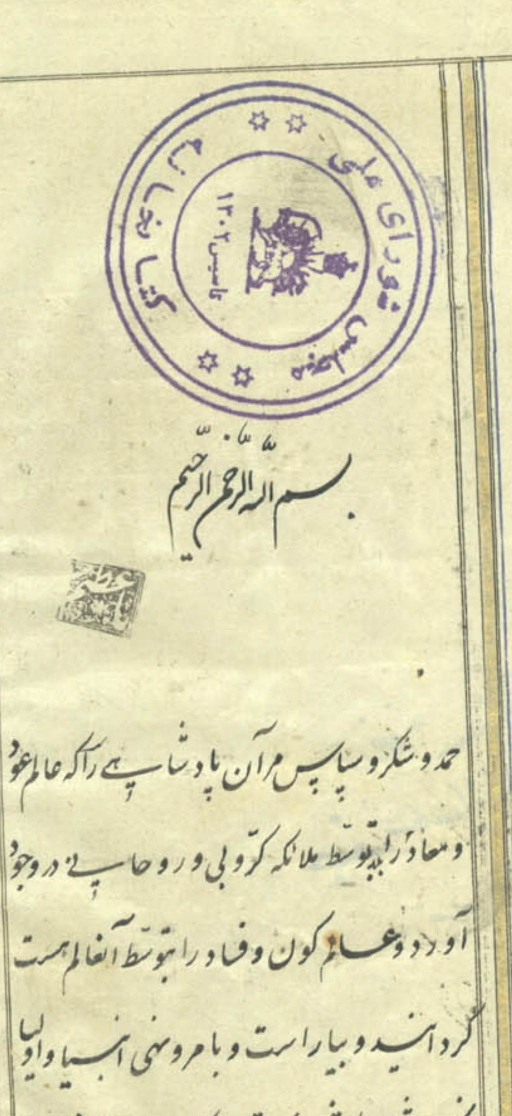



کتابخانهٔ
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۶۵ قمری



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را بتوسط ملائکه کروبی و روحانی در وجود آورد و عالم کون و فساد را بتوسط آن عالم هست گردانید و بیاراست و بامر و نهی انبیا و اولیا نگاه داشت و بشمشیر و قلم ملوک و وزرا مضبوط نمود و درود بر سید کونین که اکمل انبیا بود و آل عترت و اهل بیت و اصحاب او که افضل اولیا

وخلفا

و خلفا بودند و ثنا بر پادشاه وقت ملک عالم عادل مؤید مظفر منصور حسام الدولة والدین نصیر الاسلام والمسلمین قامع الکفرة والمشرکین قاهر الزنادقة والمتمردین عمدة الجیوش فی العالمین افتخار الملوک والسلاطین ظهیر الانام مجیر الایام عضد الخلافة جمال الملة جلال الامة ختام العرب والعجم اصیل العالم شمس المعالی ملک الامرا ابوالحسن علی ابن مسعود نصره امیر المؤمنین که زندگانیش بکام او باد و بسیار از عالم بنام او باد و نظام و احوال ذریت آدم باهتمام او باد که امروز افضل پادشاهان وقت باصل و نسب و حسب

رای و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت
و سخاوت و پیراستن ملک و آراستن ولایت
و پروردن دوست و قهر کردن دشمن و بر
داشتن لشکر و نگاه داشتن رعیت و ایمن داشتن
مسالک و ساکن داشتن ممالک برای راست
و خرد روشن و عزم قوی و حزم درست
که سلسلهٔ آن شجره [illegible] بجمال او منضد و منظم است
و بازوی دولت آن خاندان بجمال آن مؤید و
مسلم که باری تبارک و تعالی او را با ملوک
آن خاندان از ملک و ملک و تخت و بخت و کام
و نام وام و سهی برخوردار پی دهاد

بمنه

بمنه وجوده اما بعد رسمی قدیمیست و عهدی بعید
تا این رسم معهود و مسلوک است که مؤلف و
مصنف در تشبیب سخن و دیباچه کتاب طرفی
از ثنای مخدوم و قسمی از دعای ممدوح اظهار
کند اما بنده مخلص درین کتاب بجای مدح و
ثنای این پادشاه اذکار انعامی خواهد کردن
که باری تبارک و تعالی در حق این پادشاه
و پادشاه زاده فرموده است و با ارزانی
داشته تا بر رای جهان آرای او عرض دهد و بشکر
آن انعام مشغول گردد که در کتاب نا مخلوق
و کلام نا آفریده میفرماید لئن شکرتم لأزیدنکم

که شکر بنده کیمیاء انعام خداونده منعم است
فی الجمله این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم
رامی بباید دانست که امروز بر ساهرهٔ این کره
اغبر و در دایرهٔ این چتر اخضر هیچ پادشاهی
مرفه‌تر ازین خداوند و هیچ بزرگی برخوردار
تر ازین ملک نیست موهبت جوانی حاصل است
و نعمت تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران
موافق بر همین و بسیار چگونه پدری چون
خداوند ملک معظم مؤید مظفر منصور فخر دولت
و دین خسرو ایران ملک الجبال اطال الله بقاءه
و ادام المعالی بقاءه که اعظم پادشاهان وقت

است و افضل شهریاران عصر برای و تدبیر
و علم و حلم و تیغ و بازو و گنج و خزینه با ده هزار
مرد سپاه دار عنان دار خویشتن را در پیش
فرزندان سپر کرده تا باد صبا شوخ دیده
لا بر یکی از بندگان ایشان نوزد و دستر
رفیع و حد منیع ادام الله رفعتها داعیه
که هر یارب که در صمیم سحرگاه بر درگاه الهی
کند بلشکری جرار و سپاهی کرار کار کند.
و برادری چون خداوند خداوندزاده
شمس الدوله و الدین ضیاء الاسلام و المسلمین
عز نصره که در خدمت این خداوند ادام الله

علاوه بغایت ونهایت نمیرسد والحمد لله که این
خداوند در مکافات ومجازات هیچ باقی
نگذارد بلکه جهان روشن بروی او همی بیند
وعمر شیرین بجمال او همی گذارد ونعمت بزرگتر
آنکه منعم بر کمال ومکرم بی زوال او را چنین
ارزانی داشته است چون خداوند عالم سلطان
مشرق علاء الدنیا والدین ابو علی الحسین
ابن الحسین اختیار امیر المؤمنین ادام الله عمره
وخلّد ملکه با پنجاه هزار مرد آهن پوش سخت
کوش که جمله لشکرهای عالم را باز مالند و
کلّی ملوک عصر را در گوشه نشانند ایزد تبارک وتعالی

جمله را بیکدیگر ارزانی دارد واز یکدیگر برخوردار
وعالم را از اثر آثار ایشان پر انوار بجسته وجوده
وکرمه **آغاز کتاب** بنده مخلص وخادم معتقد
احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی
که چهل وپنج سالست تا بخدمت این خاندان موسوم
است ودر رقم این بندگی دولت مرقوم خواست
که مجلس اعلای پادشاهی اعلاه الله را خدمتی
سازد وبر قانون حکمت از اثبات حجج قاطعه واندازه [در اثبات حجج قاطعه]
باز نماید که پادشاهی خود چیست وپادشاه
کیست واین تشریف از کجاست واین تلطیف
مر کراست واین سیاست برچه وجه باید داشتن و [سیاست]

واین منت از کجا قبول باید کردن تا ثانی سید ولد
آدم و ثالث آفرید کار عالم بود چنانکه در کتاب محکم و
کلام قدیم لآلی این سه اسم متعالی را در یک سلک
نظم داده است و در یک سمط جلوه کرده [قوله تعالی] و اطیعوا الله
و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم که در مدارج
موجودات و معارج معقولات بعد نبوت که نهایت
مرتبهٔ انسان است هیچ مرتبه ورای پادشاهی نیست
و آن جز عطیت الهی نیست ایزد عز اسمه پادشاه
وقت را این منزلت کرامت کرده است و این مرتبه
واجب داشته تا بر سنن ملوک ماضیه همی رود
و رعایا را بر قرار قرون خالیه همی دارد تحقیق

رای اعلی اعلاه الله را بباید دانست که موجودات
که هستند از دو بیرون نیست یا موجودیست که وجود
او بخود است یا موجودی که وجود او بغیر است آن
موجودی که وجود او بخود است او را واجب الوجود خوانند
و آن باری تعالی است و تقدس که بخود موجود است
پس همیشه بوده است زیرا که محتاج غیری نبوده و
همیشه باشد که قائم بخود است نه بغیری و آن موجود را
که وجود او بغیر است آن را ممکن الوجود خوانند و ممکن
الوجود چنان بود که ماییم که وجود ما از منی است و
وجود منی از خون است و وجود خون از غذا
و وجود غذا از آفتاب و زمین و آب و هوا و وجود

ایشان از چیزی دیگر و این همه اند که دی نبودند
و فردا نخواهند بود و چون باستقصا تأمل
کرده آید این سلسله اسباب بکشند تا سببی که او را
وجود از غیری نبود و وجود او بدو واجبست
پس آفریدگار همه اوست و همه از او در وجود آمده
اند و بدو قائمند و چون در این مقام اندکی تفکر کرده
آید خود روشن گردد که کلی موجودات هستی اند نیست
جایشان داده و او هستی است بدوام ازل و ابد آراسته
و چون اصل موجودات به نیستی است روا بود
که باز نیست شوند و نیز در بیان زمره انسان گفته اند
کل شیء یرجع الی اصله هر چیزی با اصل خویش باز

شود

شود خاصه در عالم کون و فساد پس ما که ممکن الوجودیم
اصل ما نیستی است و او که واجب الوجود است
عین او هستی هم او جل شانه در کلام مبین و
حبل متین همی فرماید کل شیء هالک الا وجهه اما
بباید دانست که این عالم در خلال فلک قمر است
و در دایره این کره اول او را عالم کون و فساد
خوانند و چنان تصور باید کرد که در مقعر فلک قمر
کره آتش است و فلک قمر گرد او درآمده و در درون کره
فلک آتش هواست آتش گرد او درآمده و در
درون هوا آبست هوا گرد او درآمده و در درون آب
خاکست آب گرد او درآمده و در میان زمین نقطه ایست

موهوم هر خطی که از و بفلک قمر رود همه برابر یکدیگر

باشند و هرکجا ما فرود کوئیم آن نقطه را خواهیم و آنچه

بدو نزدیک تر است و هرکجا زبر کوئیم از و فلک اقصی را

خواهیم یا آنچه بدو نزدیک تر است و آن فلکی است

زبر فلک البروج و از آن سوی او هیچ چیز نیست و

عالم جسمانی بدو متناهی شود اعنی سپری کردد اما

الله تبارک و تعالی بحکمت بالغه چون خواست که درین

عالم معادن و نبات و حیوان و انسان پدید آورد

تمار کار ایشان را بیافرید خاصه مر آفتاب و ماه را و کون

و فساد اینها بحرکات ایشان باز بست و خاصیت

آفتاب آنست که چیزها را بالعکس گرم کند چون برابر باشد

ول

وبمیانجی گرم کند و برکشد یعنی جذب کند آب را برابری

گرم میکردد و بتوسط گرمی جذب میکرد تا بمدتی دراز

آن زمین یکربع برهنه شد بسبب بسیاری بخار که ازین

ربع صاعد گشت و ببالا رفت و طبع آب آنست که زود

سنک شود چنانکه بعضی جایها معهود است و برای

العین دیده شود پس کوهها پدید آمد از آب و تابش

آفتاب و زمین از آنچه بود درین پاره بلند تر شد

و آب از او فرو دوید و خشک شد بدین مثال که دیده

می آید پس این ربع را مکشوف خوانند بدین سبب

و ربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات را بدان

مسکن است تحقیق چون آثار این کواکب در اقطار

یا بیشتر زر ربع کرد

کوهها

انیعناصر تاثیر کرد و از آن نقطهٔ موهوم منعکس گشت
از میان خاک و آب بمعونت باد و آتش این جمادات
پدید آمد چون کوهها و کونها چون ابر و برق و باران و رعد
و کواکب منقضه و ذوالذوابه و نیازک حیّی و هاله و
و حریق و صاعقه و زلزله و عیون گوناگون چنانچه
در آثار علوی این را شرح داده شده است و درین مختصر
جای شرح و بسط آن بود اما چون روزگار آمد و ادوار
افلاک متواتر بود و مزاج عالم سفلی نضجی یافت و نوبت
انفعال بدان وجه رسید که میان آب و هوا بود
ظهور عالم نبات بود و پس آن جوهری که نبات
بدو ظاهر گشت ایزد تبارک و تعالی او را چهار

خادم

خادم آفرید و سه قوت ازین چهار خادم یکی آنست
که هرچه شایسته او بود بدو میکشد و آنرا جاذبه گویند و
دیگر آنچه او جذب کرده باشد این نگاه میدارد و آنرا
ماسکه خوانند سوم آنکه مجذوب را هضم کند و از حالت
بگرداند تا مانند او شود و آنرا هاضمه خوانند چهارم
آنکه ناشایسته بود دفع کند آنرا دافعه خوانند اما ازین
سه قوت یکی را قوتیست که آنرا افزون کند بدانکه غذا
در آن بگستراند گسترانیدنی مناسب و متساوی دوم
قوتیست که بدرقهٔ این غذا بود تا باطراف میرسد
قوت سوم آنست که چون بکمال رسید و خواهد که روی
در نقصان نهد این قوت پدیدار آید و تخم دهد تا اگر آنرا

در این عالم فنا بود آن بدل نایب او باشد تا نظام عالم
از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود و آنرا قوهٔ
مولده خوانند پس این عالم از عالم جماد زیادت آمد بچندین
معنی که یاد کرده شد و حکمت بالغهٔ آفریدگار ربانی چنان
اقتضا کرد که این عالم ها بیکدیگر پیوسته باشد متوالی و
مترادف تا در عالم جماد اول چیزی کی گلی بود و ترقی
همیکرد و شریفتر همی شد تا مرجان رسید یعنی بُسَد که
آخرین عالم جماد است تا آنکه پیوسته بود باولین چیزی
از عالم نبات و اول عالم نبات خار بود و آخرین خرما
و انگور که تشبیه کرده اند بعالم حیوان که این فحل خواست
تا بار آورد آن از دشمن بگریخت که تاک رز از عشقه

بگریزد

بگریزد و عشقه گیاهی است که چون بر تاک رز پیچد بخشکاند
پس تاک از او بگریزد پس در عالم نبات هیچ چیز شریفتر از
نخل و تاک نیست بسبب آنکه بعالم فوق خویش تشبه کردند
و قدم از دایره عالم خود بیرون نهادند و بجانب
اشرف ترقی نمودند تحقیق اما چون این عالم کمال یافت
و آثار آبا از عالم علوی در امهات سفلی تاثیر کرد و مزاج
لطیف تر گرفت و نوبت بغیر جهٔ هوا و آتش افتاد
فرزند لطیف تر آمد ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها
که نبات داشت با خود آورد و دو قوت آزاد را افزود یکی را
قوه دریافت و آنرا قوهٔ مدرکه خوانند که حیوان چیزها را
بدو اندر یابد دوم قوه جنباننده که بتابید آن حیوان

بجنبد و بدانچه ملایم اوست میل کند و از آنچه منافر اوست
بگریزد و آنرا قوه محرکه خوانند اما قوه مدرکه منشعب گردد
بده شاخ پنج را از آن حواس ظاهر و پنج را حواس باطن
خوانند حواس ظاهر چون لمس و ذوق و سمع و بصر و شم
اما لمس قوتیست پراکنده در گوشت و پوست حیوان تا چیزی
که مماس او گردد اعصاب ادراک کند و آن را دریابد
چون خشکی و تری و گرمی و سردی و سختی و درشتی و — و نرمی
نغزی اما ذوق قوتیست ترتیب کرده در آن عصب که گسترده
بر روی زبان که طعامها و طعمهای متحلل را دریابد
از آن اجرام که مماس گردند با آن و آن جدا کند میان
شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن اما سمع قوتیست

از

ترتیب کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است تا دریابد
بدان صوتی را که متادی می شود از تموج هوائی که افرده
شده باشد میان متقارعین یعنی دو جسم بر هم کوفته شده
که از کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز شود تا
تادیه کند هوائی که ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس
او گردد و بدان عصب بپیوندد و بشنود اما البصر قوتیست
ترتیب کرده در عصبتین مجوفتین که دریابد آن صورتی را
که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام
ملون بمیانجی جسمی شفاف ❊ که ایستاده
بود از و تا سطوح اجسام صیقلی اما شم قوتیست
ترتیب کرده در آن زیادتی که از مقدم دماغ

برون آمده است مانند پستان زنان تا دریابد آنچه
تا دیه کند بد و هوای متنشق از بوی که آمیخته باشد
با بخاری که بوی همی آرد یا منطبع شده باشد
و در آن باستحاله از جرم بوی حواس باطن بعضی آنند که محسوسات را
دریابند و بعضی آنند که معانی محسوسات را دریابند
اما اول حس مشترک است و او قوتیست ترتیب کرده در
تجویف اول از دماغ که قابل است بذات خویش
مر جمله صورتها را که حواس ظاهر قبول کرده باشند در
ایشان منطبع شده که تا دیده کند و محسوس آنگاه شود
که او قبول کند اما دوم خیال است و او قوتیست ترتیب
کرده در آخر تجویف مقدم دماغ که آنچه حس مشترک

از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند
در وی بعد غیبت محسوسات اما سوم قوت متخیله است و چون
او را با نفس حیوانی یاد کنند متخیله گویند و چون با نفس
انسانی یاد کنند متفکره خوانند و او قوتیست ترتیب کرده
در تجویف اوسط از دماغ و کار او آنست که آن جزویات را
که در خیال است با یکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر جدا کند باختیار
اندیشه اما چهارم قوت وهم است و او قوتیست ترتیب کرده
در نهایت تجویف وسط دماغ و کار او آنست که دریابد
معانی نامحسوس را که موجود باشد در محسوسات جزوی
چون آن قوتی که بزغاله فرق کند میان مادر خویش و
گرگ و کودک فرق نهد میان رسن پیسه و مار اما پنجم

قوة حافظه است و ذاکره نیز خوانند و او قوتیست ترتیب

کرده در تجویف آخر از دماغ آنچه قوت وهمی دریابد از

معانی نامحسوس او نگاه دارد و نسبت آن بقوت وهم

همان نسبت است که نسبت قوت خیال است بحس مشترک

اما آن صورت را نگاه دارد و این معانی را اما این

همه خادمان نفس حیوانی اند و او جوهریست که منبع او

دلست و چون در دل عمل کند آنرا روح حیوانی خوانند

و چون در دماغ عمل کند او را روح نفسانی خوانند

و چون در جگر عمل کند او را روح طبیعی خوانند و او

بخاری لطیفست که از خون برخیزد و در اعضا سرایت

سریان کند و در روشنی مانند آفتاب بود و هر حیوانی که

این دو قوت مدرکه و محرکه تمام دارد و آن ده که از ایشان

منشعب شد است او را حیوان کامل خوانند و هرچه کم بود

ناقص بود چنانکه مور چشم ندارد و ماری که سمع و گوش ندارد

~~و او را مار کر خوانند~~ اما هیچ ناقص تر از خراطین نیست و

آن کرمیست سرخ که اکثر در گل جوی پیدا شود و او را گل

خواره گویند و بما وراء النهر زماک کرمه خوانند

اول حیوان اوست و آخر نسناس و او حیوانی است

در بیابان ترکستان منتصب القامه الفی القد عریض

الاظفار آدمی را عظیم دوست دارد و هر کجا آدمی

بیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره کند و چون تنها

بیند بر دواز و گویند تخم گیرد پس اول بعد از انسان از حیوان

و او مور را کر و کور خوانند

شبیه

آهو شریفتر است که بچندین چیز با آدمی تشبّه کرد یکی ببالای
راست ودوم بپهنی ناخن وسیم بموی سر **حکایت**
از ابو رضا بن عبد السلام النیشابوری شنیده ام در
سنه عشر وخمسمایه بنیشابور در مسجد جامع که بجانب طمغاج همی
رفتیم و آن کاروان چندین هزار شتر بود روزی گرمگاهی
همی راندیم بر بالای ریگی زنی دیدیم ایستاده سر برهنه
و تن در غایت نیکوئی با قدی چون سرو و روی
چون ماه و موی دراز و در ما نظاره همی کرد هر چند با وی
سخن گفتیم جواب نداد و چون قصد او کردیم بگریخت و
در هزیمت چنان دوید که گویا هیچ اسب او را در نیافتی
و ترکی کشان مارتکان بودند گفتند این آدمی وحشی است

اینرا نسناس خوانند اما باید دانست که شریفتر حیوانست
بدین سه چیز که گفته شد اما چون در دهور طوال و مرور
زمان لطف مزاج زیادت شد و نوبت بمردم رسید که
میان عناصر و افلاک بود ایشان در وجود آمد هرچه در عالم
جماد و نبات و حیوان بود بجا خویشتن آورد وقبولات
معقولات بران زیادت کرد لا بعقل بر همه پادشاه
شد و جمله را در تحت تصرف خویش آورد و از عالم
جماد جواهر و زر و سیم زینت خویش کرد و از آهن
و روی و مس و سرب و ارزیز اوانی و عوامل
خویش ساخت و از عالم نبات خوردنی و پوشیدنی و
گستردنی خویش کرد و از عالم حیوان مرکب و حمال ساخت

وازهرسه عالم داروها برگزیند وخود را بدان معالجت کرد
این همه تفوق او را بچه رسید بدانکه معقولات را
بشناخت وبتوسط معقولات خدا را بشناخت
بچه شناخت بدانکه خود را بشناخت که من عرفه نفسه
فقد عرف ربه پس این عالم بسه قسم آمد یک قسم آنکه نزدیک
بعالم حیوان چون بیابانیان وکوهیان که خرد ایشان
بیش ازآن نرسید که تدبیر معاش کنند یا جذب منفعت
و دفع مضرت کنند باز یک قسم بلاد و مداین اند که ایشان را
تمدن و تعاون واستنباط حرف وصناعات بود
وعلوم ایشان مقصور بود بر نظام این شرکتی که هست
میان ایشان تا انواع باقی ماند باز یک قسم آنند که

ازینجمله فراغتی دارند لیلا ونهارا سرا وجهارا کار ایشان
آن باشد که ماکه ایم وازکه در وجود آمده ایم و بدید آرنده ما کیست
یعنی که از حقایق اشیا بحث کنند واز آمدن خویش تأمل
واز رفتن تفکر که چگونه آمدیم وچگونه خواهیم رفت وباز
این قسم دو نوعند یکی آنند که باستاد و تلقف وتکلف و
خواندن ونبشتن بکنه آن ما سول رسند واین نوع را حکما
خوانند وباز نوعی آنند که بی استاد ونبشتن بمنتهای آن
فکرت رسند واین نوع را انبیا خوانند وخاصیت نبی سه
چیز است یکی انکه علوم داند نا آموخته و دویم انکه از
ازدی وفردا خبر دهد نه از طریق مثال وقیاس سیم
انکه نفس او را چندانی قوت بود که از هر جسم که خواهد صورتی

پدید

برد وصورت دیگر آورد واین ❊ نتواند الا آنکه
که او را با عالم ملائکه مشابهتی بود پس در عالم انسان
هیچکس ورای او نبود وفرمان او بمصالح عالم نافذ
بود که هرچه ایشان دارند او دارد وزیادتی دارد که
ایشان ندارند یعنی پیوستن بعالم ملائکه وآن زیادتی را
بمجمل نبوت خوانند وبتفصیل چنانکه شرح کردیم وتا این
انسان زنده بود مصالح دو عالم با امت همی نماید بفرمان باری
عز اسمه بواسطه ملائکه وچون بانحلال طبیعت روی
بدان عالم آرد از اشارات باری عز اسمه وعبارات
خویش دستوری بگذارد وقائم مقام خویش نایبی باید
هر آینه تا شرع وسنت او بر پای دارد واین باید که افضل

آن جمع

آن جمع واکمل آنوقت بود تا این شریعت را احیا کند این
سنت را امضا کند او را امام خوانند واین امام با امت
مشرق ومغرب وشمال وجنوب نتواند رسید تا اثر حفظ
او بقاصی ودانی رسد وامر ونهی او بعاقل وجاهل لابد او را
نایبان باید که باطراف عالم این نوبت همی دارند وهر یکی را
از ایشان این قوت نباشد که این جمله بعنف تقریر کنند لابد
سائسی باید وقاهری لازم آید آن سائس وقاهر را ملک
خوانند اعنی پادشاه واین نیابت را پادشاهی خوانند
پس پادشاه نایب امام است وامام نایب پیامبر
وپیامبر نایب خدای عز وجل وخوش گفته اند در این معنی
چنان دان که شاهی وپیغمبری   دو گوهر بود در یک

انگشتری و خود سید ولد آدم میفرماید المُلک والدّین توأمان
یعنی دین و ملک دو برادر همزادند که در شکل و معنی از یکدیگر
هیچ زیادت و نقصان ندارند پس بحکم این قضیت
بعد از پیغامبری هیچ عملی گرانتر از پادشاهی نیست و هیچ عملی
قوی‌تر از ملک نیست پس ندیمان او کسانی باید
که حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای تعالی مشروط
و رای و تدبیر ایشان بازبسته بود و باید که هر یکی از
ایشان افضل و اکمل وقت باشد اما پس دبیر و شاعر
و منجم و طبیب از خواص پادشاهانند و از ایشان چاره نیست
زیرا قوام ملک بدبیر است و بقای اسم جاودانی
بشاعر و نظام امور بمنجم و صحت بدن بطبیب و اینها

عمل

عمل شاق و علم شریف از فروع علم حکمت است دبیری و
شاعری از فروع علم منطق و منجمی از اصول علم ریاضی
و طبیبی از فروع علم طبیعی پس این کتاب مشتمل است بر
چهار مقالت مقالهٔ اول در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر
بلیغ کامل مقالهٔ دوم در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر
مقالهٔ سوم در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم در آن علم
مقالهٔ چهارم در ماهیت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت
او پس در هر مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لایق
بود آورده شود و بعد از آن ده حکایت ظریف از نوادر
آن باب و بدایع آن مقالت که آن طبقه را افتاده
باشد آورده آید تا پادشاه را روشن شود و معلوم

گردد که دبیری نه خورد کاریست و شاعری نه اندک
شغلی است و نجوم علمی ضروری و طب ناگزیر و
و پادشاه خردمند را ازین چهار شخص چاره نیست

دبیر و شاعر و منجم و طبیب مقالهٔ اول در ماهیت دبیری و
کیفیت دبیر کامل اما دبیری صناعتی است مشتمل بر قیاسات
خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی که در مردم است بر
سبیل محاورت و مخاصمت و مدح و ذم و حیله و استعطاف
و اغرا و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن
اشغال و ساختن وجوه عذر و عتاب و احکام
و ثایق و ظاهر کردن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه
تا بر وجه اولی و احری ادا کرده آید پس دبیر باید که کریم

و مشاورت

و اذکار سوابق

الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب
الرای باشد و از ادب و ثمرات آن قسم اکبر و حظ اوفر
نصیب او رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید
و بیگانه نباشد و مراتب ابنای زمانه را شناسد و
مقادیر اهل روزگار داند و بحطام دنیاوی و مزخرفات
مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح اصحاب اغراض و
ارباب اغماض التفات نکند و غره نشود و عرض
مخدوم و مراد در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم
خامل محفوظ دارد و در اثنای کتابت و مساق ترسل
با ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد و اگرچه میان مخدوم
و مخاطب او مخاصمت باشد او قلم نگاه دارد و در

عرض او وقعت نکند الا بدانکس که تجاوز حد کرده
باشد و قدم حرمت از دایره حشمت برون نهاده
که گفته اند واحد بوا اولیا الحلم [حد] و در عنوانات او وسط نگاه دارد
و بهر کس آن نویسد که اصل و نسبت و ملک و ولایت
و لشکر و خزینه او بر آن دلیل باشد الا بکسی که درین
باره مضایقتی نموده باشد و تکبری کرده و خرده فرو
گذاشته و انبساط فرموده که خرد آنرا موافق مکاتبت نشمرد
و ملایم مراسلت نداند در این موضع دبیر را دستوریست
و اجازه که قلم بردارد و قدم در گذارد و درین معنی با قصی
الغایه و منتهای نهایت برسد افضل و اکمل انسان
صلوات الله و سلامه علیه [و آله] میفرماید المتکبر مع المتکبر صدقه

دبیر

والبته نگذارد که هیچ غباری در فضای مکاتبت از
هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند و
در سیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید
و سخن کوتاه تر گردد که فصحاء عرب گفته اند الکلام ما قل
و دل و لم یمل زیرا که هر گاه معانی متابع الفاظ بیفتد سخن
[اناسخن] دبیر بدین درجه رسد تا از هر علمی بهره یابد و از
هر استادی نکته یادگیرد و از هر حکیم لطیفه بشنود و از
هر ادیب طرفه اقتباس نکند پس عادت باید کرد
بخواندن کلام رب العزه و اخبار مصطفی و آثار صحابه
و امثال عرب و کلام عجم و مطالعه کتب سلف و
مناظره صحف خلف چون ترسل صاحب عباد و صابی

دراز گردد و کاتب را
تکلف رخواهند
والمکث رمهند

وقابوس نامه و الفاظ حمادی و ابو قدامه و لقانی

و مقامات بدیعی و حریری و حمیدی و توقیعات بلعمی و

احمد بن حسن و ابی نصر کندری و نامهای محمد بن عبده و عبد الحمید

و سید الرؤسا و مجالس محمد منصور و ابن نباته العلوی

و ابن عبادی و از دواوین عرب دیوان متنبی و

ابیوردی و غزی و از شعر عجم اشعار رودکی و مثنوی

فردوسی و مدایح عنصری که هریکی از اینها که برشمردیم

درصناعت خویش نسیج الوحده و وحید الوقت بودند

و هر دبیر که این کتب دارد و بمطالعهٔ آنها خاطر را تشحید کند

و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد و سخن را بالا

کشد و دبیر بدو معروف شود اما چون قرآن داند

بیک

بیک آیتی از عهدهٔ ولایتی بیرون آید چنانکه اسکافی

حکایت اسکافی دبیری بود از جملهٔ دبیران آل

سامان رحمهم الله و آن صناعت نیکو آموخته بود و

در شواهق نیکو رفتی و از مضایق نیکو بیرون آمدی و

در دیوان رسالت نوح ابن منصور محرری کردی

مگر قدر او نشناختندی و بقدر فضل او را ننواختندی از انجا را

هجرت کرد و بهراة بنزدیک البتکین شد و البتکین ترک

خردمند بود و ممیز او را عزیز کرد و دیوان رسالت

بدو تفویض کرد و کاردان شد و بسبب آنکه در حضرت

نوخاستگان پدیدار آمده بودند و بر قدیمان استخفاف

همی کردند و البتکین تحمل همی کرد تا آخر کار بعصیان کشید

باستخفافی که در حق او رفته بود باغوای جماعتی که نوخاسته
بودند و امیر نوح از بخارا بالبتکین نوشت که با
سبکتگین با آن لشکر بیاید و سیمجوریان از نشابور
بیایند و با البتکین مقاتله کنند و آن حرب سخت معروفست
و آن واقعه سخت مشهور پس از آنکه آن لشکرها
بهراة رسیدند امیر علی بن محتاج الکشانی را که صاحب
الباب بود بالبتکین فرستاد با نامه چون آب و آتش
مضمون او بهم وعید و مقرون [illegible] بتهدید صلح را
مجال ناگذاشته و آشتی را سبیل رها ناکرده چنانکه
در چنان واقعه و در چنین داهیه خداوند صحیح خاصی
بنبشتد کان عاصی نویسد همه را از آنکه بیایم و بگیرم

و بزنم و بکشم چون صاحب ابو الحسن علی ابن محتاج
الکشانی نامه عرضه کرد و پیغام بگفت هیچ باز
نگرفت البتکین آزرده بود آزرده تر شد و برآشفت
و گفت من بنده پدر اویم اما در آنوقت که خواجه من از
دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را بمن سپرد نه مرا بدو اگر چه
ظاهر مراد فرمان او همی باید اما چون این قضیت را
تحقیق کنی نتیجه برخلاف این آید که من در مراحل پیشیم و او
در منازل شتاب و آنها که او را برین بعث همی کنند
ناقص این دولتند نه ناصح و نادم اینجا نداند بخادم پس
باسکافی اشارت کرد که جواب این نامه کن پس
اسکافی بر بدیهه جواب کرد اول بنوشت بسم الله

الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا
فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین چون نامه بامیر
خراسان نوح ابن منصور رسید ان نامه تعجبا کرد و
خواجگان دولت همه حیران فرو ماندند و دبیران
انگشت بدندان گرفتند و چون کار البتکین یکسو
شد اسکافی متواری گشت و ترسان و هراسان
همی بود تا یکراه که نوح کس فرستاده او را طلب
کرد و دبیری بدو داده کار او بیالا رفت و در
میان اهل قلم منظور گشت اگر قرآن ندانستی در دمشهور
آن واقعه بدین آیت نرسیدی و کار او از آن درجه
بدین غایت نکشیدی حکایت چون اسکافی را کار

بالا گرفت در خدمت نوح ابن منصور متمکن گشت و ماکان
کاکوئی بری و کوهستان عصیان آورد و سر از ربقه
اطاعت بکشید و عمال بخوار و سمنان و سمکان فرستاد
و چند شهر از کومیش بدست فرو گرفت و نیز از سامانیان
یاد نکرد نوح بن منصور بترسید از آنکه او مردی شهیم و
کافی بود بتدارک حال او مشغول گشت و تاش سپهسالار را
با هفت هزار مرد بحرب او نامزد کرد که برود و آن فتنه را
فرو نشاند و آن شغل گران از پیش برگیرد بر آن وجه
که مصلحت بیند تاش عظیم خردمند و روشن رای بود
و در مضایق حیث در آمدی و جایک بیرون رفتی و
نیز بیر و رجنگ بودی و از کارها هیچ بمراد باز نگشته

بود و از خر بها هیچ شکسته نیامدی تا او زنده بود ملک بی
سامان رونقی و کارستان طراوتی قوی داشت پس
در این واقعه امیر عظیم مشغول دل و پریشان خاطر بود
کس فرستاد و اسکافی را بخواند و با او بخلا بنشست و گفت من
ازین شغل سخت هراسانم که ماکان مرد دلیر است و با
کفایت و جواد و از دیالمه که چو او افتاده است باید که
با تاش موافقت کنی و هر چه در این واقعه از لشکر گیتی
روی فرو شود تو با او یاد آوری دهی و من بشتاب بر مقام خواهم
کرد تا پشت لشکر من گرم گردد و خصم شکسته دل آید باید
که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو بمن رسد و هر چه رفته
باشد بکمینی بیرون آورده باشی و در آن ملطفه ثبت کرده

چنانکه تسلی خاطر شود
اسکافی خدمت
کرد و گفت ...

چنانکه

چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی خدمت کرد و گفت فرمان
بردارم پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس بزد
و بر مقدمه از آنجا برفت و از جیحون عبور کرد با هفت هزار
سوار و امیر با باقی لشکر در پی او تا نشابور بیامد امیر تاش را
و لشکر را خلعت داد تاش رایت درکشید و به بیهق درآمد
و بگومش بیرون شد و روی بری نهاد با عزمی
درست و حزمی تمام و ماکان با ده هزار مرد حربی زره
پوش بدر ری نشسته بود و بری استناد کرده تا تاش
برسید و از شهر برگذشت و در مقابل او فرود آمد و رسولان
آمد و شد گرفتند و بر هیچ قرار نگرفت که ماکان مغرور
گشته بود بدان لشکر دل انگیز که از هر جای فراهم آورده

بودیس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند و تاش
کردی پیر بود و چهل سال سپاه سالاری کرده بود و
از آن نوع بسیار دیده بود چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر
در مقابل یکدیگر آمدند و ابطال و شداد لشکر ماوراء النهر
و خراسان از قلب حرکت کردند نیمی از لشکر ماکان بجنگ
دستی گشادند و باقی حرب نکردند و ماکان کشته گشت
تاش بعد از آنکه از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد روی
با سکافی کرد و گفت کبوتر مقدمه بباید فرستاد
تا از پی مسرع فرستاده شود اما جمله وقایع را بیک نکته باز
باید آورد چنانکه بر همگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند
کشید و مقصود حاصل آید پس اسکافی دو انگشت

کاغذ

کاغذ بگرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم اما ماکان
فصار کاسمه از این بار نفی خواست و ارکان فعل ماضی
با پارسی چنان باشد که ماکان چون نام خویش شد
یعنی نیست شد چون این کبوتر بامیر نوح ابن منصور رسید
از این فتح چندان تعجب نکرد که از این لفظ و اسباب ترفیه
اسکافی تازه فرمود و گفت چنین کس فارغ دل باید
تا بچنین نکتها رسد حکایت هر صناعت که بتفکر تعلق دارد
صاحب آن صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر خلاف
این بود تیر فکرش متلاشی شود و بر هدف صواب
جمع نیاید زیرا که جز بجمعیت خاطر بچنان کلمات باز
نخواهد خورد آورده اند که یکی از خلفاء بنی عباس بوالی

آورده اند

مصر نامه مینوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده
بود و سخن میپرداخت چون در ثمین و ماء معین ناگاه کنیزکش از
در آمد و گفت آرد نماند دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر
شد که آن سیاقت سخن از دست بداد و بران صفت منفعل
شد که در وی نوشت که آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرده
بپیش خلیفه فرستاد و ازین کلمه که خود نوشته بود هیچ خبر نداشت
چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران
فروماند و خاطر از آن بهیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود
کس فرستاد و دبیر را بخواند و این حال ازو باز پرسید دبیر
خجل گشت و براستی آن واقعه در میان نهاد خلیفه عظیم
عجب داشت و گفت اول این نامه را بر آخر چندان

فضل

فضل و رجحانست که قل هو الله احد را بر تبت یدا ابی لهب در بلیغ با شد خواطر
چون بتمام بلغا را بدست غوغا، ما یحتاج دادن و اسباب ترفیه او
چنان فرو بود که امثال آن کلمه دیگر بعبور گوش او فرو نشد لاجرم
آنچنان گشت که معانی دو کون در دو لفظ جمع کردی حکایت صاحب کافی
اسمعیل ابن عباد الطالقانی وزیر شاهنشاه بود و در فضل
کمالی داشت و ترسل و شعرا و برین دعوی دو شاهد عدلند و دو
حاکم راست و صاحب مردی عدل مذهب بود و عدلیان مذهب
بغایت متنسک و متقی باشند و روا ندارند که مومنی بخصمی یک
جو جاودانه در دوزخ بماند و خدم و حشم و عمال او بیشتر آن مذهب
داشتند و قاضی بود بقم از جانب صاحب که صاحب را در نسک
و تقوای او اعتقادی بود راسخ و بعضی خلاف این ازوی خبر

میدادند و صاحب را استوار نمی‌آمد تا از ثقات اهل قم دو
مقبول القول گفتند که در فلان خصومت که میان فلان و بهمان بود
قاضی پانصد دینار رشوت ستده صاحب را عظیم بی‌تنگ آمد بود
وجه یکی از کثرت رشوت دوم از دلیری و بی دیانتی قاضی حالی قلم بر
گرفت و نوشت بسم الله الرحمن الرحیم ایها القاضی بقم قد عز
لناک فقم و فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمه در باب ایجاز
و فصاحت چه مرتبه دارد و لاجرم از آن روز باز اینکلمه را بلغا و
فصحا بر دلها همی نویسند و بجانها همی خوانند حکایت لمغان شهریست
از دیار سند از اعمال غزنین و امروز در میان ایشان و کفار کوهی بیش
نیست و پیوسته خائف باشند از تاختن و شبیخون کفار اما لمغانیان
مردان باشکوه باشند و جلادت و کسوت و با حلیت و غزمی عظیم بالغایت

باکه

که باک ندارند که بر عامل بیک من کاه و یک بیضه رفع کنند و کم
از این نیز روا بود که بتظلم بغزنین آیند و یکماه و دو ماه مقام
کنند و بحصول مقصود باز نگردند فی الجمله در لجاج دستی دارند
و از ابرام پشتی مگر در عهد یمین الدوله سلطان محمود انار الله
برهانه یکی شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و بانواع خرابی حاصل
آمد ایشان خود بی خاک مراغه کنند چون این واقعه بیفتادی
چند از مشاهیر و معاریف برخاستند و بحضرت غزنین آمدند و جامها
بدریدند و سرها برهنه کردند و واویلی کنان ببازار غزنین در آمدند
و ببارگاه سلطان شدند و بنالیدند و بزاریدند و آن واقعه را
بر صفتی شرح بدادند که سنگ را بر ایشان گریستن آمد و هنوز این
جماعت زعارت و جلادت و تزویر و تمویه ایشان ظاهر نگشته بود و خواجه

بزرگ حسن میمندی را بر ایشان رحمت آمد خراج آن یک سال بدیشان بخشید
و از عوارضشان مصون داشت و گفت باز گردید و بیش کوشید و کم
خرج کنید تا سر سال بجای خود باز آید جماعت لمغانیه با فرحی قوی
و نشاطی تمام باز گشتند و آن سال مزرعه زیستند و آب بکشیدند
و چون سال بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصه بخواجه رفع
کردند که آن قصه مقصور بر آنکه سال پار خداوند خواجه بزرگ
ولایت ما را بر اشفاق و رحمت خود بیاراست و بحمایت و حیاطت
خویش بپرورید و چنان شد که در آن ثغر مقام توانند کرد اما
هنوز چون مزرعی آید تیر سیم که اگر مال مواضعت را امسال طلب
کنند بعضی مستاصل شوند و اثر الخلل همچنان معموره باز
گردد خواجه هم لطفی بکرد و مال دیگر سال ببخشید در این دو سال اهل

لمغان

لمغان توانگر شدند و بران بسنده نکردند سال سیم طمع کردند که مگر
بخشیده شود همان جماعت باز بدیوان آمدند و قصه عرضه کردند و همه
عالم را معلوم شد که اهل لمغان باطلند خواجه بزرگ بر پشت
قصه توقیع کرد و بنوشت **الخراج خراج اداؤه دواؤه** گفت خراج
ریش است که هزار چشمه است گذاردن او داروی وست و از روزگار
آن بزرگ این معنی مثل شد و در بسیار جای بکار آید خاک بر آن بزرگ
خوش باد **حکایت** در دولت آل عباس خاندانهای بزرگ
خاسته و احوال برامکه خود معروف و مشهور است که صفت
بخت ایشان بچه درجه و مرتبه بوده است اما حسن بن سهل ذو
الریاستین و فضل برادرش که از آسمان در گذشتند تا بدرجه که مامون
دختر فضل را خطبه کرد و بخواست و آن دختری بود که در جمال

بر کمال و در فضل بی مثال و قرار بران بود که مامون
بخانهٔ عروس شود و یکماه آنجا مقام کند و بعد یکماه بخانهٔ خویش باز
آید با عروس این روز که نوبت رفتن بود چنانکه رسم است
خواست که جامهٔ بهتر پوشد و مامون پیوسته سیاه پوشیدی
و مردمان چنان گمان بردند که بدان سبب پوشد که شعار عباسیان
سیاه است تا یکروز یحیی بن اکثم سؤال کرد که چیست که امیر المؤمنین
بر جامهٔ سیاه اقبال بیش میفرماید با قاضی امام گفت سیاه جامهٔ
مردان و زندگانست که هیچ زنی را بجامهٔ سیاه عروس نکنند
و هیچ مرده را بجامهٔ سیاه بگور نکنند یحیی ازین جواب تعجبها
کرد پس مامون آنروز جامه خانه عرض کردن خواست و از
هزار قبای اطلس و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی و اکسون هیچ

نپسند

نپسندید و قبول نکرد و هم سیاهی در پوشید و برنشست و روی
بخانهٔ عروس نهاد و امیر وزیر فضل سرای را آراسته بود بزینتی
که بزرگان حیران بماندند و چندان نفایس جمع کرده بود که اهل بینش
از شرح و صفت آن قاصر بودند مامون چون بر سرای
رسید پرده دید آویخته خرم تر از بهار چین و نفیس تر از شعار
دین نقش او در دل همی آویخت و رنگ او بجان همی آمیخت
روی بندها کرد و گفت از آن هزار قبای هر کدام که اختیار
کردمی اینجا رسوا گشتمی الحمد لله شکراً که بر این سیاه اختصار
افتاد و از جمله تکلف که فضل وزیر کرده بود یکی آن بود
که چون مامون بمیان سرای رسید طبقی پر کرده بود از موم
بهیئت مروارید گرد کرده هر یکی چند فندقی در پای او ریخت

در هر یکی پاره کاغذ نام دهی بر و نبشته هر که بیافت قباله آن
ده بدو فرستاد و چون مامون به بیت العروس بیامد خانه دید
مجصص و منقش آن را بچیلی [پرده زرین] زده خرمتر از مشرق در وقت دمیدن
آفتاب و خوشتر از بوستان بگاه رسیدن گل و خانه واری حصیر از
شوشه زر کشیده افکنده دید بلعل و در و پیروزه ترصیع کرده
وهم بر آن مثال شش بالشی نهاده و نگاری در صدر او
نشسته از عمر و زندگانی شیرین تر و از صحت و جوانی خوشتر قامتی
که سرو آزاد دید و بنده نوشتی با عارضی که شمس انور او را
خداوند خواندی موی که رشک مشک و عنبر بود و چشمی خشم
جزع و عبهر بود برپای خواست و بخرامید و پیش مامون
رفت و خدمتی بسزا بکرد و عذری کرم بخواست و مامون را بیاورد

ودرصدر

و در صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد و مامون او را
نشستن فرمود بدو زانو درآمد و سر پیش آورد و چشم بر بساط
افکند و مامون واله گشت دل درباخته بود جان نیز بر سر دل
نهاد دست دراز کرد و از ضلال قبا هژده دانه مروارید کشید هر [هیجده]
یکی چند بیضه عصفور از کواکب آسمان روشنتر و از دندان خوبرویان
آبدارتر و از کیوان و مشتری مدورتر بلکه منورتر بر روی آن
بساط بحرکت آمدند و از استوای بساط و تدویر در حرکات
متواتر شد و سکون را مجال نماند دختر بدان جواهر التفات نکرد
و سر از پیش برنیاورد و مامون مشغوف تر گشت دست بیازید
و در انبساط باز کرد تا مگر معانقه کند عارضه شرم استیلا
گرفت و نازنین چنان منفعل شد که حالتی که زنان مخصوص است

واقع شد و اثر شرم و خجالت بر صفحات وجنات او ظاهر

گشت بر فور گفت یا امیر المؤمنین **اتی امر الله فلا تستعجلون** مأمون

دست باز کشید و خواست او را غنی افتد از غایت فصاحت این آیه

و لطف بکار بردن او در این واقعه نیز خشم از او برتوانست

داشت و هژده روز از خانه بیرون نیامد و بهیچ کاری مشغول نشد

مگر آنکه بدو کار فضل بالا گرفت و رسید بدانجا که رسید

حکایت وهم بروزگار خلفای بنی عباس در عهد ابن المستظهر

بالله المسترشد بالله امیر المؤمنین طیب الله تربته رفع فی الجنان

رتبته از شهر بغداد خروج کرد با لشکر آراسته و تجملی پیراسته و خزینه

گران و سلاح بسیار متوجها الی خراسان بسبب استزادتی که از

سلطان عالم سنجر داشت و آن استزادت بتحریک اصحاب اغراض بود

و تزویر و تمویه اهل شر که بدانجا رسانیده بودند چون بکرمان

شاهان رسید روز آدینه خطبه کرد که در فصاحت از ذروه افلاک

گذشته بود و منتهای عروه و فرق علیین رسید در اثنای خطبه

از پس تنگدلی و غایت ناامیدی شکایتی کرد از آل سلجوق که

فصحای عرب و بلغای عجم انصاف بدادند که بعد از صحابه نبی

که تلامذه نقطه نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم

هیچکس بدین جزالت و فصاحت نظم نداده بودند **قال**

المسترشد فوضنا امورنا الی آل سلجوق فطال علیهم الامد

الامل فقست قلوبهم و کثیر منهم فاسقون

میگوید کارهای خویش با آل سلجوق بازگذاشتیم پس بر ما بیرون

آمدند و روزگاری بر ایشان برآمد و سیاه و سخت شد دلهای

ایشان و از ایشان بیشتر فاسقانند یعنی کردن بد انداز فرمانهای
در دین و اسلام حکایت کورخان ختایی بدر سمرقند
با سلطان عالم سنجر ابن ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را
چنان چشم زخمی افتاد که ماوراء النهر او را مسلم شد بعد از کشتن
امام مشرق حسام الدین انار الله برهانه و وسع علیه رضوانه پس
کورخان بخارا را با لتکین داد پسر امیر سامانی برادرزاده خوارزم
شاه اتسز و در وقت بازگشتن او را بخواجه امام تاج الاسلام
احمد بن عبد العزیز سپرد که امام بخارا بود و بی مشوره و زمان او هیچ
کند باشارت او کند و بی امر او هیچ حرکت نکند و کور
خان بازگشت و بر بجان باز رفت و عدل او را اندازه نبود و نفاذ
امر او را حد نه و الحق حقیقت پادشاهی این بود و بیش نیست البتکین

بر آید و ا

چون میدید از آنها یافت دست بظلم برد و از بخارا استخراج کردن
گرفت بخارائیان تنی چند بتظلم نزد کورخان رفتند کورخان
نامه نوشت بپارسی بسوی البتکین بر طریق اهل اسلام
بسم الله الرحمن الرحیم البتکین بداند که میان ما اگر چه مسافت
دور است رضا و سخط ما بدو نزدیک است البتکین آن کند
که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است
والسلام بارها این تأمل رفته است و آن تفکر کرده ایم هزار
مجلد شرح این نامه باشد بلکه زیادت و مجلس نهایت پیدا
و روشنست و محتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده ام
حکایت غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است
و هرچه فصحا و بلغا را امثال این تضمین افتاده است تا بدرجه که داشت

همی آرد عاقل و بالغ از حال خویش همی کرد و آن دلیل
واضح است و حجتی قاطع بر آنکه این کلام از مجاری نفس
هیچ مخلوقی نرفته است و از هیچ کام و زبانی حادث نشده
و رقم قدم بر ناصیه اشارات و عبارات او مثبت است و آورده اند
که روزی یکی از اهل اسلام پیش ولید بن مغیره این آیه می خواند
وقیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و
غیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی
قال ولید بن مغیره والله ان علیه لطلاوة وان له
لحلاوة وان اعلاه لمثمر وان اسفله لمغدق وما هو بقول البشر
چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او و در میادین دین
و انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود بکجا رسند

والسلام

والسلام حکایت پیش از این در میان ملوک عصر و جبابره
روزگار پیش چون کیان و پیشدادیان و اکاسره و خلفا
رسمی بوده است که مفاخرت و مبادرت بعدل و فضل کردندی
و هر رسولی که فرستادندی از حکم و رموز و لغز مسائل با
او همراه کردندی و در این حالت پادشاه محتاج شدی
بارباب عقل و تمیز و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس در
آن برخواستندی و نشستندی و آن جوابها بر یکوجه قرار گرفتی
و چون اسرار آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدی
آنگاه رسول را گسیل کردندی و این ترتیب جای بود تا بروزگار
یمین الدوله محمود بن سبکتگین رحمه الله که یمین الدوله محمود
روزی رسولی فرستاد بما وراء النهر نزدیک بغراخان

و در نامه تحریر افتاده بود و تقریر کرده این که قال الله تعالی
ان اکرمکم عند الله اتقیکم و ارباب حقایق و اصحاب
دقایق بر آن قرار داده اند که این تقیه از جهل میفرماید که
هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست و از نقصان
نادانی بالاتر نه و هم کلام آفریدگار گواهی میدهد
صحت این قضیت و درستی این خبر والذین اوتوا العلم لهم درجات
پس همی خواهم که ائمه ولایت ماوراء النهر و علماء زمین مشرق
و افاضل حضرت خاقان از ضرورت انتقاد خبر دهند که نبوت
چیست و ولایت چیست دین چیست اسلام چیست
ایمان چیست احسان چیست تقوی چیست امر
معروف چیست نهی منکر چیست صراط چیست

میزان

میزان چیست عدل چیست شفقت چیست فضل
چیست چون نامه بحضرت بغراخان رسید و بر مکنون
مضمون او وقوف یافت ائمه ماوراء النهر را از دیار و بلاد
باز خواند و درین معنی با ایشان سخن گفت و جواب این
کلمات التماس کرد و هر یک درین کتابی کنند و در انشای
سخن و متن کتاب جواب این کلمات درج کنند و برین چهار ماه
زمان خواستند و این مهلت بانواع مضرت مسمی بود
کمتر از آن اخراجات خزینه بود در مواجب رسولان و تعهد
ائمه تا محمد ابن عبدالله الکاتب که دبیر بغراخان بود و
در علم تعمقی و در فضل تفوقی داشت و در نظم و نثر از
فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود و گفت من این

سؤالات را در دو کلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام
اما اهل مشرق چون ببینند که در محل رضا و تعرّض نیفتد
و قلم بر گرفت و در پایان مسائل بر طریق فتوی بنوشت
قال رسول الله صلی الله علیه و آله التعظیم لامر الله والشفقه علی
خلق الله همه ائمه ماوراء النهر انگشت بدندان گرفتند
و شگفتیها نمودند و گفتند این است جوابی کامل و لفظی
شامل و خاقان عظیم برافروخت که دبیر کفایت شد
و بائمه تنغنا (?) داد و چون بغزنین رسید همه بپسندیدند پس از این
مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالیست
از تجمّل پادشاه و بهین رفعتیست از ترفع پادشاه بدین
حکایت ختم کنیم و بالله التوفیق **مقاله دوم در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر**

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتّساق
مقدمات موهومه کند و التیام قیاسات منتجه بر آن
وجه که معنی خرد را بزرگ کند و معنی بزرگ را خرد
و نیکو را در خلعت زشت نماید و زشت را در صورت
نیکو جلوه کند و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی برانگیزد
تا بدان ایهام طبایع را انقباضی و انبساطی بود و
امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه آورده‌اند
حکایت احمد بن عبدالله خجستانی را پرسیدند که تو
مرد خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی
گفت بباد غیس در خجستان روزی دیوان حنظله بادغیسی همی خواندم
بدین دو بیت رسیدم که حنظله بادغیسی گوید **بیت** مهتری گر

مطلب

بکام شیر در است رو خطر کن ز کام شیر بجوی یا بزرگی و
ناز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ روی بروی
داعیه در باطن من بجنبید که بهیچ وجه در آن حالت که بودم
راضی نتوانستم شد خر را بفروختم و اسب خریدم و از
وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن لیث شدم برادر
یعقوب بن لیث و عمرو لیث و باز دولت صفاریه
در وه اوج علیین پرواز همی کرد و علی برادر کهین بود
و یعقوب و عمرو را بر و اقبالی بود و چون یعقوب از
خراسان بغزنین شد از راه جبال علی لیث مرا از رباط
سنگین باز گردانید و بخراسان بشحنگی اقطاعات فرمود و من
از آن لشکر صد بر راه کرده بودم و سوار بیست

بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی بن لیث یکی
بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقه
لشکر کردم خواجکان خواف تمکین نکردند و گفتند
ما را شحنه باید با ده تن برای من بر آن جمله قرار گرفت
که دست از طاعت صفاریین بر دارم خواف را غارت
کردم و بشب بیرون شدم و به بیهق در آمدم دو هزار
سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور را گرفتم و کار من
بالا گرفت و ترقی همی کردم تا جمله خراسان مرا مسلم شد
خویشتن را مستخلص کردم اصل این همه دو بیت بود و سلامی
اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمد عبدالله بدرجه
رسید که بنشابور یک شب سیصد هزار دینار و پانصد

کروخ بود و دیگر خواف بیشتر چون
و نگنگد داوم سواران سیصد شدو چون
بخواف رسیدم فرمان عرضه
کردم

اسب و هزار جامه بخشید و امروز در تاریخ یکی از ملوک
قاهره یکی اوست اصل آن دو شعر بوده و در عرب و عجم
امثال این بسیار است اما بر این یک اختصار کردیم پس پادشاه را
از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند
و ذکر او را در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون
پادشاه بامری که ناگزیر است مامور شود از لشکر
و گنج و خزینه او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعر
جاودانه بماند شریف مجلدی گرگانی گوید که از چندین نعیم جاودانی
که ماند از آل سامان و آل ساسان   ثنای رودکی ماندست و
مدحت   نوای باربد ماندست و دستان   و اسامی
ملوک عصر و سادات زمان بنظم رایع و شعر شایع اینجماعت

باقی

باقیست چنانکه اسامی آل سامان باستاد ابو عبدالله جعفر
ابن محمد الرودکی و ابو العباس ابن عباس الربنجنی و   الرازی
ابو المثل بخاری و ابو اسحق جویباری و ابو الحسن اغاجی
و طحاوی و خبازی نیشابوری و ابو الحسن الکسائی اما
اما اسامی ملوک آل ملک ناصرالدین باقی ماند بامثال عنصری و
عسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی و بوذرجمهر قاینی و
مظفر و منشوری و منوچهری و مسعودی و غضایری و ابو
حنیفه اسکاف و راشدی و ابو الفرج رونی و مسعود سعد
سلمان و محمد ناصر و شاه ابورجا و احمد خلف و عثمان
مختاری و سنائی اما اسامی آل خاقان باقی ماند به لولوی
و گلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی

و بخاری را ساغرجی و علی پانیذی و پسر درغوش و طحاوی و سپهری
و جوهری و سعدی و علی شطرنجی اما اسامی
آل سلجوق باقی بادند فرخی گرگانی و لامعی و دهستانی و
جعفر همدانی و فیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابو المعالی
رازی و عمید کمالی و شهابی اما اسامی ملوک طبرستان
قمری گرگانی و رافعی نیشابوری و کفایی گنجه و کوسه
فالی و پور کله و باقی ماند اسامی ملوک غور آل
خلد الله ملکهم ابو القاسم رفیعی و ابو بکر جوهری و کمترین
بندگان نظامی عروضی سمرقندی و علی صوفی و دوام
این جماعت ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت
و عدل و بذل و اصل و فضل و رای و تدبیر و تانیه و تاثیر

این پادشاهان ماضیه که امروز از ایشان آثار نیست و از
خدم و حشم ایشان دیار نه و بسا مهتران که در این دولتها بوده‌اند
که نعمت پادشاهان خوردند و بخششهای بیکران کردند تا این
شعرای مفلق تعبیر دادند که امروز از ایشان آثار نیست و بسا کوشکهای
منقش و باغهای دلکش که بنا کردند و بیاراستند که
امروز با زمین هموار گشت و با مغارات و اودیه برابر مصنف
گوید بسا کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت همی
با مه مرا کرد نه بینی زان همه یک خشت بر پای مدیح
عنصری ماندست بر جای و خداوند عالم سلطان علاء الدنیا
والدین ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین که
زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن

آن دو ملک شهید و پادشاه حمید بغزنین رفت و سلطان

بهرام شاه از پیش او برفت براه دزدان هر دو را شهید

کردند که استخفافها کرده بودند و کرافها گفته و غزنین را

غارت فرموده و عمارات محمودی و مسعودی و

ابراهیمی را خراب کرده مدایح ایشان بزر همی خرید و در خزانه همی

نهاد کس را زهره نبودی که در آن لشکر یا در آن شهر

ایشان را سلطان خواندی یا پادشاه و خود شاه نامه برخواند

شعر چو کودک لب از شیر مادر بشست ز گهواره محمود

گوید نخست جهاندار محمود شاه بزرگ بابشخور آرد

همی میش و گرگ همه خداوندان خرد دانند که اینجا

حشمت محمود نمانده بود حرمت فردوسی بود و نظم او

واگر محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم

و مأیوس نگذاشتی **فصل** اما شاعر باید که سلیم الفطره

و عظیم الفکره صحیح الطبع جیّد الرّویه دقیق النّظر باشد و

در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم (متنوع)

مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی

در شعر بکار می شود و شاعر باید که در مجلس محاورت

خوش گوی بود و در مجلس معاشرت خوش روی

و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار

مسطور بود و بر السنه احرار مقرّر و در سفاین بنویسند

و در مداین بخوانند که حظّ اوفر و قسم افضل از شعر بقای

اسم است و تا مقرر و مسطور نباشد این معنی حاصل

نباید و چون شعر بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و
پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقای خویش
اثری نیست در بقای اسم دیگری چه اثر باشد اما
شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و روزگار
جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمین یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار
متاخرین در پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان
همیخواند و مستحضر همی باشد و آگاهی میدارد که در آمد
و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه
بوده است تا طریق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و
عیب و هنر شعر در صحیفهٔ خرد او منقش گردد و سخنش روی در
ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند و هر کرا طبع در نظم

شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و
عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن بهرامی
سرخسی گردد چون غایة العروضین و کنز القافیه و نقد معانی
و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند
بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود
و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان
که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند
حق آن تواند گزارد و بقای اسم او بیابد اما بر پادشاه واجبست
که چنین کس را تربیت کند تا در خدمت او پدید آید و نام او
از مدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید
اسم بدو وقت ضایع کردن و بشعر او التفات نمودن خاصه که

او پیر بود و در این باب تفحص کرده ام در کل عالم از شاعر
پیر بدتر نیافتم و هیچ سیم ضایع‌تر از آن نیست که بدو دهند
ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه گوید
بدست کی خواهد دانست اما اگر جوانی بود و طبع راستش
بود اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود
در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او
فریضه و تفقد او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از
بدیهه گفتن نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم شود و
مجلسها برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن
اقبالها که رودکی از آل سامان دید ببدیهه بود
و زود شعری کسی را نبوده **حکایت** چنین آورده اند که

نصر بن

نصر ابن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولت
آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتع و علل
ترفع در غایت ساختگی بود خزاین آراسته و لشکر جرار
و بندگان فرمانبردار زمستان بدار الملک
بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری
از شهرهای خراسان مگر یک سال نوبت هرات بود
بفصل بهار بباذغیس بود که باذغیس خرمترین چراخوا
خراسان و عراق است قریب هزار بادیه است
پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمام باشد چون
ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز
رسیدند و شایستهٔ میدان و حرب شدند نصر ابن احمد

روی بهری آورد و بدر شهر بمرغزاری رسید و
فرود آمد و لشکرگاه بزد و شمال روان شد و میوهای
ناحیت مالن و کروخ در رسید که امثال آن در بسیار جایها
بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر
را آسود و هوای خوش بود و باد سرد و نان فراخ
و میوهای بسیار و مشمومات فراوان و لشکری از
بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش چون
مهرگان در آمد و عصیر در رسید و شاهسپرم و حمیم و اقحوان
در دم شد انصاف از زمان خزانی بستدند و داد از
عنفوان زمانه بربودند مهرگان دیر درکشید و سرما
قوت کرد و انگور در نهایت شیرینی برسید در سواد

هرات صد و بیست لون انگور یافته شود هر یک از
دیگر لطیف‌تر و لذیذتر و از آنها دو نوع است که در هیچ
ناحیت از نواحی ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان
و دیگری کلنجری تنک پوست خرد دانه بسیار آب و
بستهٔ گویی که در او ارضی نیست و گاه باشد که از
کلنجری خوشه‌ای پنج من باشد سیاه چون قیر و چون
شکر شیرین و از آن بسیار نتوان خورد بسبب حلاوتی
که در و باشد و انواع میوه‌های دلکش امیر نصر بن احمد
مهرگان و ثمرات او بدید او را عظیم خوش آمد و نرگس رسیدن
گرفت و کشمش بیفکندند در مالن منقا برگرفتند و آونک
ببستند و گنجینها پر کردند امیر با لشکر بدان دو پاره ده

درآمد که او را غوره و درواره خوانند سراپا فی‌دبه
هر یکی چون بهشت اعلی هر یکی را باغی و بستانی در پیش
بر شمال نهاده و زمستان آنجا مقام کردند و از جانب سیستان نارنج آوردن
و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی که اشتند در غایت
اسبان را بباذغیس فرستاد و لشکرگاه خوشی چون بهار درآمد میوه‌ها در رسید و چون مهرگان در
مالکن در میان دو جوی
برد و چون
تابستان
آمد گفت مهرگان هری بخوریم همچنین فصلی بفصلی همی
انداخت تا چهار سال بر این برآمد زیرا که صمیم دولت
سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی‌خصم و لشکر فرمان
بردار و روزگار مساعد و بخت موافق با این همه ملول
گشتند و آرزوی خانمان برخاست پادشاه را ساکن
دیدند هوای هری در سر او و عشق هری در دل

و در اثنا

و در اثنای سخن هری را بر بهشت عدن ترجیح نهادی و
از بهار چین زیادت آوردی دانستند که سر آن دارد
که آن تابستان نیز آنجا باشد سران لشکر و مقربان ملک بنزدیک
ابوعبدالله الرودکی رفتند و از ندمای پادشاه
هیچکس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر از و نبود گفتند
پنج هزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه
از اینجا حرکت کند که مرغ دل ما از آرزوی اهل و فرزندان
همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی
قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او شناخته دانست
که بنثر با او درنگیرد روی بنظم آورد و قصیده بگفت
و بوقتی که امیر صبوح کرده بود درآمد و خدمت کرد

وبجای خویش بنشست و چون مطربان فرونهادند چنگ
برگرفت و در پردهٔ عشاق بنواخت و این قصیده آغاز کرد

نظم

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار
مهربان آید همی ریگ آموی و درشتی های آن
زیر پایم پرنیان آید همی آب جیحون از نشاط روی
دوست خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی میر زی تو شادمان
آید همی میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی میر ماه است و
بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی

چون رودکی باین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت
که از تخت فرود آمد و پای بر خنگ نوبتی آورد و روی
ببخارا نهاد بی موزه و موزه تا دو فرسنگ از پی او
ببردند ببروته و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جای
باز نگرفت و رودکی آن پنجهزار دینار مضاعف بستد
و شنیده ام بسمرقند در سنهٔ اربع و خمسمائه از دهقان
ابو رجا احمد بن عبد الصمد العابدی که گفت جد من
ابو رجا حکایت کرد که در این نوبت رودکی چون
بسمرقند رسید چهارصد شتر در زیر بنهٔ او بود و الحق
آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را
کس جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که از این
مضایق آزاد بیرون توانند آمد و از عذب گویان و

و لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا معزّی بود که
شعر او در طراوت و حلاوت بغایتست و در روانی
و عذوبت بنهایت زین الملک ابو سعد هندو بن محمّد
هندو الاصفهانی درخواست از وی کرد که
این قصیده را جواب گوی نتوانست گفت که
نتوانم گفت بیت شعر نیست رستم از مازندران آید همی
زین ملک از اصفهان آید همی همه خردمندان
دانند که این سخن و آن سخن را چه تفاوتست
و که تواند گفت بدین عذبی که او در مدح گوید
بیت آفرین و مدح و سود آید همی گر بگنج اندر
زیان آید همی اندرین بیت از محاسن هفت

لحو،

صنعتست اوّل مضایق دوّم متضاد
سوّم مردّف چهارم بیان مساوات پنجم
عذوبت ششم فصاحت هفتم جزالت
و هر استادی که در علم شعر او را تجربتی است
چون اندکی تفکّر کرده داند که من مصیبم والسّلام
حکایت عشقی که یمین الدّوله محمود را با ایاز ترک
بوده است خود معروف و مشهور است آورده اند
که ایاز سخت نیکو صورت نبوده است امّا صفات
خوب داشته سبز چهره شیرین بوده متناسب اعضا
و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب
مخلوق پرستی او را عظیم دست داده بود و در آن

زنهار که از نادرات زمانه خویش بود و اینهمه اوصاف
آنست که عشق را بعث کند و دوستی را برقرار دارد
و محمود مردی دین دار و متقی بود با عشق ایاز کشتی
گرفت تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی
عدول نکرده شبی در مجلس عشرت بعد از آنکه شراب
در او اثر کرده بود عشق در او عمل نموده بزلف ایاز نگریست
عنبری دید بر روی ماه غلطان و سنبلی بر گرد
آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر
در هر حلقه هزار دل و در هر بندی صد هزار جان
عشق عنان خویشتن داری از دست صبر او بر بود
و عاشق وار در خود کشید محتسب ما نهیکم الله عن معصیه

سر از گریبان شرع بر آورد و در برابر محمود
بایستاد و گفت ای محمود عشق را با فسق میامیز
و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت
عشق بر تو بشورد چون پدر خویش از بهشت عشق
بیفتی و بزندان دنیای فسق در مانی سمیع اقبالش
در غایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد
از میان جان بر زبان ایمان راند که آمنا و صدقنا
بار برسید که سپاه صبر او با لشکر حرکات زلفین ایاز
بر نیاید کارد برکشید و بدست ایاز داد و گفت بگیر
و زلفین خویش ببر ایاز خدمت کرد و کارد بستد و
گفت از کجا برم گفت از نیمه ایاز زلف را دوتا

کرد کلاه برگرفت و فرمان بجای آورد و هر دو
زلف پیش محمود نهاد گویند که این فرمانبرداری
عشق را سبب دیگر شد محمود را زر و جواهر بخواست
و فزون از رسم محمود و عادت معهود ایاز را
بخشش کرد و از غایت مستی بخواب رفت چون
نسیم سحرگاهی بر دماغ او وزید بیدار شد و بر تخت
پادشاهی از خواب برآمد یاد داشت آنچه کرده بود.
ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی
بر دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی
شد پیوسته میخفت و میخواست و از مقربان و مرتبان
کس را زهره آن نبودی که بپرسد آخر حاجب علی قریب

که حاجب بزرگ بود روی بعنصری کرد و گفت
در شو و خویشتن بر و نمای عنصری در آمد و خدمت
کرد محمود سر برآورد و گفت که این ساعت از تو
می اندیشیدم می بینی که چه رفته است در این معنی
چیزی بگوی عنصری [illegible] گفت نظم کی عیب
سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم
نشستن و خاستن است جای طرب و نشاط و
می خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است
محمود را از آن دو بیتی خوش افتاد بفرمود تا
زر و سیم آوردند و درهم آمیخت و سه بار
دهان او پر زر و سیم کرد مطربان پیش خواست

وآزو زبدان دو بیتی شراب خورد وآن
داهیهٔ بزرگ بدین دو بیتی از پیش او برخواست
وخوش طبع شد **حکایت** امّا باید دانست که
بدیهه گفتن در شعر رکن اعلاست و بر شاعر فریضه است
که طبع خویش بریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه
معانی انگیزد که سیم از خزینه بدیهه بیرون آید و
پادشاه را حسب حال لطبع آورد واین همه از بهر
مراعات دل مخدوم وطبع ممدوح میباید و
شعرا هرچه یافتند از صلات معظم بدیهه وحسب
حال یافته اند فرخی از سیستان بود پسر جولوغ
غلام امیر خلف بانو طبعی نیکو داشت و شعر خوش

گفتی و چنگ خوش زدی و خدمت دهقانی کردی
از دهاقین سیستان و این دهقان هر سال اورا
دویست کیل پنجمنی غله دادی و صد درم سیم
نوحی واو را تمام بودی امّا زنی خواست از موالی
خلف و خرج بیشتر افتاد و دبه و زنبیلی در افزود
و فرخی بی برگ ماند در سیستان کسی دیگر نبود
مگر امرای ایشان قصّه بدهقان بر داشت که مرا
خرج بیشتر افتاده است چه شود که دهقان غلّهٔ من
سیصد کند و سیم پنجاه درم بیفزاید تا مگر بخرج من
برابر گردد دهقان بر پشت قصّه نبشت که اینقدر
از تو دریغ نیست و افزون ازاین را روی نیست

فرخی مایوس گشت و از صادر و وارد استخبار میکرد

که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود که

روی بدو آورد باشد که اصابتی یابد تا او را خبر

کردند که ابو المظفر چغانی بچغانیان این نوع را تربیت میکند

و این جماعت را صله و جایزهٔ فاخر همی فرماید و امروز

از ملوک وقت و امرا عصر در این باب مشار الیه اوست

و در این کوی او اختیار فرخی گوید با کاروان حله

برفتم ز سیستان　　با حله تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیدهٔ در صنعت شعر کرده است در تهنیت

نیکی مدح خود بی نظیر است پس برگی بساخت

و روی بچغانیان نهاد و ابو المظفر بتر ده هزار　هیجده

مادیان

مادیان زهی داشت هر یکی را کره در دنبال و امیر هر سال

رفتی و کرگان را داغ کردی در آن وقت امیر بداغگاه

رفته بود و عمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت

برگ راست میکرد تا در پی امیر برد فرخی بنزدیک

او رفت و او را قصیدهٔ عرضه کرد و شعر امیر را و

خواند عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر از فرخی

شعری دید تر و عذب و خوش استادانه فرخی را

شکلی دید بی اندام جبه پیش و پس چاک پوشیده دستاری

بزرگ سگزی وار بر سر سرا پا می بس ناخوش و　گوزو پاره پاره در پای چه

شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این

سگزی را باشد بر سبیل امتحان گفت امیر بداغگاه

میروم نزد او و ترا پیش او برم داغگاه عظیم خوش
بود مصراع جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ
چون ستاره در هر یکی آواز رود می آید و حریفان
در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی
کنند و بر در سراپرده امیر آتشی افروخته چون
کوهی و کرگان داغ همی کنند و پادشاه شراب در دست
و کمند بدست دیگر شراب میخورد و اسب می بخشد
قصیده بگو وصف داغگاه کن تا ترا پیش او برم
فرخی آن شب برفت و قصیده را بامداد پیش عمید
اسعد آورد و بخواند قصیده چون پرند نیلگون روی
پوشد مرغزار   پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد

کوهسار

کوهسار   خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس   بید را چون پر
طوطی برگ روید بیشمار   دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار   باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار   نسترن لؤلؤی بیضا
دارد اندر مرسله   ارغوان لعل بدخشان دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل   پنجهای دست مردم
سر برآورد از چنار   باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار   راست پنداری که
خلعتهای رنگین یافتند   باغهای پرنگار از داغهای شهریار
داغهای شهریار اکنون چنان خرم شود   کاندرو از خرمی خیره
بماند روزگار   سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر

خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار هر کجا خیمه است
خفته عاشقی با دوست مست هر کجا سبزه است شادان یاری
از دیدار یار سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان چرب دست
خیمها با بانگ نوش ساقیان میگسار عاشقان بوس و کنار و نیکوان
ناز و عتاب مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت از پی داغ آتشی افروخته
خورشیدوار برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار داغها چون
شاخهای بسد یاقوت رنگ هر یکی چون ناردانه گشته
اندر زیر نار ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار خسرو فرخ سیر بر باره

دریاگذر



دریاگذر با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار همچو
زلف دلبران خردساله تاب خورد همچو عهد دوستان
سالخورده استوار میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
شهریار شیرگیر و پادشاه شهردار هر کرا اندر کمند شست
بازی درفگند گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
هرچه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد شاعران را
با لگام و زایران را با فسار چون عمید اسعد این قصیده
بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل این بگوشش او فرو
نشده بود جمله کارها بگذاشت و فرخی را برنشاند
و روی با میر نهاد آفتاب زرد پیش امیر آمد گفت
ای خداوند تورا شاعری آوردم که تا دقیقی روی در

در نقاب تراب کشیده و چشم روزگار مانند او ندیده

و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار

داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو

نامزد کرد و بپرسید و بنواخت و با عاطفت خویش امید

وار کرد چون دوری چند درگذشت فرخی برخاست

و باواز حزین این قصیده برخواند با کاروان حله

برفتم زسیستان چون تمام بخواند امیر شاعر بود از این قصیده

شگفتیها کرد عمید اسعد گفت که باش تا ببینی پس فرخی

خاموش شد تا غایت مستی امیر برخاست و این قصیده

داغگاه برخواند امیر حیرت آورد و روی بفرخی آورد

و گفت هزار کره آورده اند همه روی و چار دست

و پا سفید تو مرد سگزی و عیاری چنانکه بتوانی گرفت

بگیر تو ترا باشد فرخی را شراب تمام اثر کرده بود بیرون

آمد و دستار از سر برگرفت و خود را درمیان فسیله

افگند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد

و بسیار چپ و راست دوانید که یکی نتوانست گرفت

آخرالامر رباطی ویران درکنار لشکرگاه پدید آمد

کرگان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده

بود در دهلیز رباط دستار بر زیر سر نهاد و حالی در

خواب رفت از غایت ماندگی و مستی کرگان بشمردند

چهل و دو بودند و امیر را گفتند بخندید و گفت

مردی مقبلست کار او بالا گیرد او را نگاه دارید و

و کرگان را نیز نگاه دارید چونکه او پیشه از کرد مرا آیه
کنیه مثال پادشاهرا امتثال نمودند دیگر روز بعد از
طلوع آفتاب فرخی برخاست امیر خود برخاسته بود
و نماز گذارده فرخی را بار داد و بنواخت کرگان را
بکمان او سپردند فرخی را اسب و ساخت خاصه
برده فرمودند و خیمه و سه اشتر و پنج سر بنده و جامه پوشیدنی
و گستردنی کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت
و بخدمت محمود رفت و چون محمود او را با تجمل دید بهمان
چشم نگریست و کار او بر سید آنجا که بر سید تا بیست
غلام سیمین کمر از پس او بر نشستندی حکایت
در سنه عشر و خمسمائه پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه رحمه الله

بحد حاس بدشت طروق بهار گاه آنجا مقام افتاد و
من از هراة برسبیل انتجاع روی بدان حضرت آورده
و نداشتم از برگ تجمل هیچ قصیده گفتم و بنزدیک امیر
الشعرا معزی رفتم و افتتاح از او کردم شعر من بدید و
از چند نوع مرا ازبخت بمراد او آمدم بر زبرکیها ستود
فرمود و مهتریها واجب داشت روزی از روزگار
پیش او شکایتی کردم و گله نمودم مرا دل داد و گفت
تو در این علم رنج برده و تمام حاصل کرده آن را
اثری باشد و حال من همچنین بود هرگز هیچ شعر نیک
ضایع نمانده است و تو در این صنعت حظی داری
و سخن هموار و عذب است و روی در ترقی دارد

باش تا ببینی اگر روزگار در اول مضایقتی کند در ثانی
الحال امداد تو کرده و پدر من امیر الشعرا برهانی رحمه الله
در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا
تحویل کرد مرا بسلطان ملکشاه سپرد در این بیت شعر

و در آن قطعه سخت
که معروفست

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق   او را بخدا
و بخداوند سپردم   پس اجری و جامگی پدر بمن
تحویل کرده افتاد شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت
پادشاه روزگار گذاشتم که جز از دور او را
نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی یک من و یک دینار
نیافتم و خرج من زیادت گشت و وام در گردن
من در آمد و کار در سر من پیچید و خواجه بزرگ
نظام

نظام الملک رحمه الله در حق شعرا اعتقادی نداشت از آنکه
در معرفت آن دستی نداشت و از ائمه متصوفه بهیچکس
نمی‌پرداخت روزی که فردای آن رمضان خواست بود من
از جمله خرج رمضان و عید یک دانگی نداشتم در آن دلتنگی نزد
علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود
و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او و
حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ
داشت و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز
باد نه هر کاری که پدر تواند کرد پسر تواند کرد یا آنچه
پدر را باید پسر را باید پدر من مردی جلد و سهم بود
در این صناعت مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید

الب ارسلان را در حق او اعتقادی بود آنچه از او آید از
من نیاید که مرا حیائی مانع است و نازک طبعی با آن
یار یکسال خدمت کردم و هزار دینار وام برآوردم
و دانگی نیافتم دستوری خواه تا به نیشابور روم و
وام بگذارم و باقی که باند هیچ سازم و شکر دولت
قاهره گویم امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده‌ایم
بعد از این مکن امشب سلطان نماز شام بماه دیدن برآید باید که
آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالی صد دینارم
فرمود تا برگ رمضان سازم و بر فور مهری بیاوردند
صد دینار نیشابوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه
بازگشتم و برگ رمضان ساختم و نماز دیگر بسراپرده سلطان

شدم

شدم قضا را علاء الدوله همان ساعت در رسید خدمت
کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد
پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد
کمان گروهه در دست علاء الدوله بر دست راست
بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوئیها گفت و بماه
دیدن مشغول شدند کسی که ماه دید سلطان عظیم شادمانه
شد علاء الدوله گفت ای پسر برهانی درین ماه نو چیزی
بگوی بر فور این دو بیتی گفتم ای ماه چو ابروان یاری
گوئی یا نه چو کمان شهریاری گوئی نعلی زده از زر عیاری
گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی چون عرضه کردم امیر
علی تحسینها کرد سلطان فرمود برو از آخر هر اسب

خواهی بکشای و در این حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی ابی
نام مرد کرد بیاوردند و بکمان من دادند سیصد دینار
نیشابوری از رید ی و سلطان بمصلی رفت و من در خدمت
نماز شام بگذاردم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت
ای پسر برهانی درین تشریف که خداوند جهان فرمود
هیچ نگفتی حالی دوبیتی بگوی من بر پای جستم و خدمت
کردم و چنانکه آمد حالی این دوبیتی گفتم رباعی چون آتش
خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید چون
آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
چون این دوبیتی ادا کردم علاء الدوله گفت جامگی و
اجراش نرسیده است فردا بر دامن خواجه خواهم نشست

علاء الدوله احسنتها کرد
و بسبب احسنت او سلطان
مرا هزار دینار فرمود

تا آنکه

تا آنکه جامگیش از خزانه فرماید و اجراش بر سپاهان نویسد
گفت مگر تو کنی که دیگران را این جرأت نیست و او را بلقب
من باز خوانید و لقب سلطان معز الدنیا و الدین بود امیر علی
مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی آن بزرگ
بزرگ زاده چنان ساخت که تا دیگر روز نماز پیشین هزار
دینار بخشید و هزار و دویست نیز جامگی و برات هزار من
غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان شد مرا بمجلس خواند
و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی آورد و
بعد از آن پیوسته تیمار من داشتی و امروز هر چه دارم از
عنایت آن پادشاهزاده دارم ایزد تبارک و تعالی
خاک او را با نوار رحمت خود خوش کرداناد بمنه وجوده

آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچکس شعر دوست‌تر از
طغانشاه الب ارسلان نبود و مجاورت و معاشرت او
همه با شعرا بودی و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر عبد الله
قرشی و ابو بکر ازرقی و ابو منصور یوسف و شجاعی فسوی
و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی اینها مرتب خدمت بودند و آینده
و رونده بسیار بودند و همه از او مرزوق و محظوظ یکروزی
با احمد بدیهی نرد می‌باخت و ده هزاری به پایین کشیده
بودند و امیر دو مهره در ششدرگاه داشت و احمد بدیهی
دو مهره در یکگاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بینداخت
تا دو شش زند دو یک برآمد عظیم طیره شد و از طبع رفت و
جای آن بود و آن غضب به درجه کشید که هر ساعت دست

بتیغ

بتیغ میکردند و ندیمان چون برگ درخت همی لرزیدند که
پادشاه بود و کودک و مقمور بچنان زخمی ابو بکر ازرقی برخاست
و نزدیک مطربان شد و این دوبیتی برخواند گر شاه
دو شش خواست دو یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد در خدمت شاه روی بر خاک نهاد
بامنصور ابا یوسف در سنه تسع و خمسمائه که من بهرات افتادم
مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دوبیتی چنان بنشاط آمد
و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر
خواست و پانصد دینار در دهان او میکرد تا آنکه یک درست
مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد و سبب آنهمه یکدو
بیتی بود ایزد تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه حکایت

در شهور سنه اثنی و سبعین و خمسمائه صاحب غرضی قصه سلطان
ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله محمود قصد آن دارد
که بجانب عراق رود نزد ملکشاه سلطان را غیرت کرد و
چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد
و ندیمان او را نیز بند کرد و بحصار فرستاد و از جمله یکی مسعود
سعد سلمان بود او را بوجیرستان بقلعه نای فرستاد و بیتی
نزد سلطان فرستاد بیتی در بند تو ایشاه ملکشه باید
تا بند تو پای تاجداران ساید   آنکس که ز پشت سعد سلمان آید (تاجداری ساید)
گر زهر شود ملک ترا نگزاید   این رباعی علی خاص نزد
سلطان برد اثر هیچ نکرد و ارباب انصاف دانند
که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه

پایه وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام
من راست شود و جای آن دارد که آب از چشم من رود
جمله این اشعار بر او خواندند و شفیعه و هیچ اثر نکرد و هیچ
موضع او کرم نگشت و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را
در زندان بگذاشت و مدت ۲ او بسبب قربت سیف الدوله (۲ حبس)
دوازده سال بود در روزگار سلطان ابراهیم و بسبب
قرب او ابونصر پارسی هشت سال بود و چندان
قصاید غرر و نفایس درر که از طبع وقاد او زاده البته
هیچ مسموع نیفتاد بعد از بیست سال ثقة الملک طاهر علی مشکان (۲ بن)
او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان
همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند

و من بنده اینجا توقف کنم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رای
یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بددلی در جمله ستوده
نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را بدین حزم و
احتیاط محمدت کند و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین
محمد بن ملکشاه بدر همدان در واقعهٔ امیر شهاب الدین
قتلمش الب غازی که داماد او بود بخواهر شنیدم که خصم را
در حبس داشتن نشان بددلی است زیراکه از دو حال بیرون
نیست یا مصلح است یا مفسد اگر مصلح است او را در حبس
داشتن ظلم و اگر مفسد است مفسد را زنده گذاشتن هم ظلمست
در جمله بر مسعود سر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند حکایت
ملک سامانیان در روزگار خضر بن ابراهیم طراوتی عظیم

داشت

داشت و شکوه سیاستی و مهابتی که پیش از این نبوده او
پادشاه خردمند عادل بود و ملک آرای ماوراء النهر
و ترکستان او را مسلم بود و از جانب خراسان فراغتی تمام
و دوستی و خویشی و عهد و وثیقت برقرار و از جمله تجمل او یکی
آن بود که چون برنشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین و
سیمین در پیش اسب او بردندی و عظیم شاعر دوست بود
امیر عمعق و استاد رشیدی و نجار ساغرجی و علی بانیذی و پسر
درغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت او بودندی و
صلتهای گران یافتندی و تشریفهای شگرف ستدندی و امیر عمعق
امیر الشعرا بود و از آن دولت حظی تمام یافته و تجملی قوی گرفته
چون غلامان ترک و کنیزان خوبروی و اسبان راهوار

دستختهای زر و جامهای فاخر و ناطق و صامت فراوان
و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعرا او را
خدمت بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت
که از دیگران و وفا نمی شد اگرچه رشیدی جوان بود امّا
در آن صناعت عالم بود و استی زینب ممدوحهٔ او بود و
نزدیک پادشاه قربتی تمام داشت پیوسته رشید را بستودی
و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و لقب
سید الشعرائی یافت و پادشاه را در حق او اعتقادی پدید
آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیبت رشیدی از عمعق
پرسید که شعر سید الشعرا رشید را چون می بینی گفت
شعر بغایت نیک و نقاد و منقح است امّا قدری نمکش در می باید

پس روزگاری بر آمد که رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست
بنشیند پادشاه او را پیش خواند و بتضریب چنانکه عادت
ملوک است گفت امیر الشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چون است
گفت نیک است امّا بی نمک باید که درین معنی بیتی دو بگوئی
رشیدی خدمت کرد و بجای خویش آمد و بنشست و ببدیهه
این قطعه گفت قطعه شعرهای مرا به بی نمکی عیب کردی
روا بود شاید شعر من همچو شکر و شهد است و ندرین دو
نمک نکو ناید شلغم و باقلاست گفته تو نمک ای قلتبان
ترا باید چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد
و در ماوراءالنهر عادت و رسمست هر در مجلس پادشاه
و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها نقل نهند و آن را سیم طاق

یاخت گویند و در مجلس خضرخان چهار طبق زر سرخ نهاده بی بی
و در هر یکی دویست و پنجاه دینار و آن را بشت بخشیدی درین ین
روز چهار طبق رشید را فرمود و او را حرمتی تمام پدید آمد معروف ید معروف
گشت زیرا که چنانکه ممدوح بشعر نیک شاعر معروف گردد شاعران شاعران
نیز بصلهٔ گران پادشاه معروف شوند که این دو معنی متلازمانند لازمانه
حکایت استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود س بود
از دهی که آن را باژ خوانند از ناحیهٔ طبرستان بزرگ دهی است است
واز وی هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن شوکتی تمام تمام
داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و دو
از عقب یک دختر بیش نداشت و شاهنامه بشعر همیکرد و همه امید ه امید
او آن بود که از صلهٔ آن کتاب جهاز دختر کند و آن کتاب اب

نظم

تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را بآسمان علیین برد
و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن
باشد که سخن را بدانجا رساند که او رسانیده در نامهٔ که
زال همی نویسد بسام نریمان در آن حال که با رودابه دختر
شاه کابل پیوستگی خواست کرد نظم یکی نامه فرمود نزدیک سام
سراسر درود و نوید و سلام نخست از جهان آفرین یاد کرد
که هم داد فرمود و هم داد کرد وزو باد بر سام نیرم درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود چمانندهٔ چرمه هنگام گرد
چرانندهٔ کرگس اندر نبرد فزایندهٔ باد آوردگاه فشانندهٔ
خون ز ابر سیاه بمردی هنر در هنر ساخته سرش از هنر گردن برآن
افراخته من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از

سخن عرب نیز هم و چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او
علی دیلم بود و راوی بودلف و وشکر حیی قتیبه که عامل
طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه
بگوید نظم از این نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف
راست بهر نیامد جز احسنتشان بهره‌ام بکفت اندر احسنتشان
زهره‌ام حیی قتیبه است از آزادگان که از من نخواهد
سخن رایگان نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلطم اندر
میان دواج حیی قتیبه عامل طوس بود و قدر او را
واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او
تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه را
علی دیلم در هفت جلد نوشت و فردوسی بودلف را برگرفت

و روی بغزنین نهاد و بپایمردی خواجه بزرگ احمد
حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت
اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح
جاه او همی انداختند و محمود با این جماعت تدبیر کرد که فردوسی را
چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار است که او مردی
رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل است
بیت به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را
و بر رفض او این بیتها دلیلست که گفت حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج از آن تندباد چو هفتاد کشتی در آن ساخته همه بادبانها
برافراخته میان یکی خوب کشتی عروس برآراسته همچو چشم
خروس پیمبر بدو اندرون با علی همه اهل بیت نبی و وصی

اگر خلد خواهی بدیگر سرای   بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست   چنین دان و این راه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم   یقین دان که خاک پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود و در او این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد
در جمله شصت هزار درم بحکیم فردوسی رسید بغایت رنجور شد و
بگرمابه رفت و برآمد و فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و
فقاعی قسمت کرد و سیاست محمود دانست شب از غزنین
برفت و بهری به دکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و
شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس
رسیدند و بازگشتند چون فردوسی ایمن شد از هری روی
بطوس آورد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان آمد بنزدیک

سپهبد

سپهبد شیرزاد که از آل باوند در آنجا پادشاه بود و آن خاندانیست
بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد
در دیباچه بیتی صد و بر شیرزاد خواند و گفت که من این را
بنام تو کنم از نام محمود که این کتاب همه آثار و اخبار جدان
تست شیرزاد او را بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت ای
استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب تو بشرطی عرض نکردند
و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مردی شیعی و هر که تولا بخاندان
پیغمبر کند او را هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است
محمود خداوندگار منست تو شاهنامه با سم او رها کن
و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود
ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و

دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم
این بیت بمن ده و بآن دلخوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد
و بفرمود تا آن را از آن شستند فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو
مندرس گشت و از آنجمله این چند بیت بماند نظم مرا غمز کردند
کان پرسخن بمهر نبی و علی شد کهن اگر مهرشان من حکایت
کنم چه محمود را صد حکایت کنم پرستارزاده نیاید بکار
وگر چند باشد پدر شهریار به نیکی نبد شاه را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه چو اندر تبارش بزرگی نبود
نتانست نام بزرگان شنود الحق نیکو خدمتی کرد شهریار
محمود را و محمود از او منتها داشت در سنه اربع و خمسمائه
بنشابور شنیدم از امیر معزی که گفت از امیر عبدالرزاق

شنیدم بطوس که گفت محمود وقتی بهندوستان بود و
از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاده مگر بر راه او
متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را
بر در حصار او منزل بود رسولی نزد او فرستاد که فردا باید
پیش آئی و خدمتی بیاری و تشریف بپوشی و بازگردی
دیگر روز محمود برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست
همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد
سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه گفت
شعر اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب
محمود گفت این شعر کراست که مردی از او همی زاید گفت
این بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال

بلخ برد و چنان کتاب تمام کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت راست گفتی
که من از آن پشیمان شده ام که آن آزاد مرد از من محروم
ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون
بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار
فردوسی را بفرما تا بنیل دهند و باشتر سلطان بطوس برند
و از او عذر خواهند خواجه سالها بود که در این بود آخر آن
کار را بطرازید و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بطبران
رسید از دروازه رودبار اشتر بدر می رفت جنازهٔ فردوسی
بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند و در آنحال مذکری بود
بطبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم که جنازهٔ او بگورستان
مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند

بان

بآن دانشمند در نگرفت بر در آن دروازه باغی بود ملک فردوسی
او را در آن باغ دفن کردند و امروز هم در آنجاست و
من در سنهٔ عشر و خمسمائه آنخاک را زیارت کردم گویند از
فردوسی دختری ماند سخت بزرگ و آن صلهٔ سلطان خواستند
بدو رسانند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب
برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند سلطان
مثال داد آن دانشمند را از طبران بیرون کنند بدین فضولی
که کرده است خانمان بگذارد و آن مال بخواجه امام ابوبکر
اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که در راه مرو و نشابور است هم
از حد طوس عمارت کنند چون مثال بطوس و نشابور رسید
امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است حکایت

در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند شهید ملک
الجبال بودم آن بزرگوار در حق من اعتقادی قوی داشت
و در تربیت من همتی بسته مگر از مهتر زادگان شهر بلخ امیر
عمید صفی الدین ابو بکر محمد بن الحسین روانشاهی روز عید
فطر به الخدمت پیوست جوان بود و پیری نیک مستوفی
بشرط و از ادب و ثمرات آن با بهره در دلها مقبول
و در زبانها ممدوح و در آن حال از خدمت حاضر نبودم
مگر در مجلس بر لفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر
عمید صفی الدین گفت نظامی اینجاست گفتند بلی و او چنان
گمان کرد که نظامی منیری است گفت چه شاعری نیک
و مردی معروفست چون که فراش رسید و مرا بخواند موزه

در پای کردم چون در آمدم خدمت کردم و بجای خویش
نشستم چون دوری چند در گذشت امیر عمید گفت
نظامی نیامد ملک گفت آمد اینک در فلان جا نشسته امیر
عمید گفت من این نظامی را نمی‌گویم آن نظامی دیگر است
این نظامی را خود نشناسم هم ایدون پادشاهزاده دیدم که
متغیر شد در حال روی سوی من کرد و گفت جز تو نظامی هست
گفتم بلی ای خداوند دو نظامی دیگرند یکی سمرقندی است
و آن را نظامی منیری گویند و دیگری نشابوری و آن را نظامی
اثیری نامند و من بنده را نظامی عروضی گویند گفت تو
بهی یا ایشان امیر عمید دانست که به گفته است و پادشاه را
متغیر دید گفت ای خداوند آن دو نظامی معربد و بسکی مجلسها را

عربده بهم زنند و بشورند و زبان آورند ملک ربیل طبیعت

گفت باش تا این را ببینی که قدحی بخورد و مجلس را برهم زند

اما از این سه نظامی شاعر کیست امیر عمید گفت بنده آن

دیده ام و بحق المعرفه شناسم این را ندیده ام و شعرش

نشنیده ام اگر در این معنی که رفت بیتی دو بگوید تا طبع

او را ببینم و شعر او بشنوم بگویم کدام بهتر است از این سه

ملک روی بمن کرد و گفت هان ای نظامی تا ما را خجل نکنی

آنچه عمید میخواهد بگوی اندرین وقت مرا در خدمت سلطان

طبعی بود فیاض و خاطری وهاج اکرام و انعام آن

پادشاه مرا بآنجا رسانیده بود که بدیهه من چون رویه

گشته بود قلم برگرفتم و تا دو بار دور برگشت این پنج

بیت

بیت بگفتم و بر پادشاه عرضه کردم قطعه در جهان سه نظامیم

ای شاه که جهانی ز ما در افغانند من بور ساء پیش تخت شهم

و آن دو در مرو پیش سلطانند بتحقیق که در سخن امروز

هر یکی مفخر خراسانند گرچه همچون روان سخن گویند

ور چه همچون خرد سخن دانند من شرابم کشان چو دریابم

هر دو از کار خود فرومانند چون عرضه کردم امیر عمید

صفی الدین خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان را

بگذار من از جمله شعراء ماوراء النهر و عراق و خراسان هیچکس را

طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیتی تواند گفت خاصه

باین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ

عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی تورا

در بسیط زمین نظیر نیست انچه او نه طبعی دارد لطیف و خاطری
دراک و فضلی تمام با قبال پادشاه وقت و همت او
افزوده بادره گشتست و ازین هم زیاده کرد که جواب نبشت
و روز افزون روی پادشاه خداوند برافروخت
و بشاشتی در طبع لطیف او پدید آمد و مرا تحسین کرد و
گفت کان سرب و رسا را از این عجیه تا عیه کو نغمه کشان
تو دادم و عاملی بفرست چنان کردم و اسحق یهودی را
بفرستادم صمیم تابستان بود و وقت کارکرد بسیاری
بکد اخته در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب
بدین دعاگو رسید و اعتقاد آن پادشاه در حق من بنده
یکی هزار شد ایزد تبارک و تعالی خاک عزیز او را

رحمتی

بشمع رضا پر نور کرداند بنه و کرمه مقاله سیم در ماهیت علم
نجوم ابو ریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی صناعة
التنجیم بباب اول گوید که مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا
در چهار علم او را غزارتی تمام نباشد اول هندسه دوم حساب
سیم هیات چهارم احکام هندسه صناعتیست که از آن
شناخته گردد احوال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و
مجسمات آن نسبت کلی بهر مقادیر راست و آنچه او
مقادیر راست و آن نسبتی که مر آن راست بدانچه او را
اوضاعست و اشکال و مشتملست بر اصول آن کتاب
اقلیدس نجار که ثابت ابن قره درستی کرده است
حساب صناعتی است که اندر او شناخته گردد حال

انواع اعداد بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر فروع آن
چون تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله
و مشتملست اصول آن از کتاب ارثماطیقی و فروع آن از تکمله
ابو منصور بغدادی با صد باب سنجری اما هیات شناخته گردد
از احوال اجزاء عالم علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان
و نسبت ایشان بیکدیگر و مقادیر و ابعادی که میان ایشانست
و احوال حرکات هر کوکب راست و افلاک را و تعدیل
کرها و قطبها و دایرهاء بدو این حرکات تمام شود و مشتملست
بر این علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها و بهترین شرحهای
آن تفسیر تبریزی است و مختصر شفا اما فروع این علم
زیجاست و علم تقاویم اما احکام از فروع علم طبیعی است

وخاصیت

و خاصیت او تخمینی است و مقصود او استدلالی است
بر اشکال قیاس بیکدیگر و بقیاس درج و برج و فیضان آن
حوادثی که بحرکات ایشان فایض شود از احوال ادوار
عالم و ملک و ممالک و بلدان و موالید و تحاویل
و سایر و اختیارات و مسائل و مشتملست بر آنچ
که برشمردیم تصانیف ابو معشر بلخی و احمد عبدالجلیل سنجری
و ابوریحان بیرونی و کوشیار جیلی که مردی بود
زکی النفس زکی الخلق و از لوازم این صناعت
منجم که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب در طالع
دارد و خداوند خانهٔ سهم الغیب مسعود و در موضعی
محمود تا آنچه گوید از احکام بصواب نزدیک آید و از

شرائط منجم آن است که مجمل اصول کوشیار دارد و کار
مهتر پیوسته مطالعه کند و در قانون مسعودی و جامع شاهی
نگرد تا معلومات و متصورات او تازه ماند حکایت
یعقوب اسحق کندی یهودی بود اما فیلسوف زمانه
خویش بود و حکیم روزگار خود و بخدمت مامون او را
قربتی روزی پیش مامون در آمد و بر زبر یکی از ائمه
اسلام نشست آن مرد گفت تو مردی ذمی باشی
چرا از زبر ائمه اسلام نشینی یعقوب گفت از
برای آنکه آنچه تو دانی من دانم و آنچه من دانم تو ندانی
آن شخص او را بنجوم شناخت و از علوم دیگرش خبر
نداشت گفت بر پاره کاغذ چیزی بنویسم اگر تو

بیرون آری که چه نوشتم ترا مسلم دارم پس گرو بستند
از آن شخص ردائی و از یعقوب استری و ساختی که هزار
دینار ارزیدی و بر در ایستاده بود پس دوات خواست
و کاغذ و بر پاره کاغذ چیزی بنوشت و در زیر نهالی
خلیفه گذاشت و گفت که بیار یعقوب اسحق تخته خاک
خواست و برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع
درست کرد و زایچه بکشید بر روی تخته خاک و کواکب را
تقویم کرد و بروج ثابت و شرائط خبی و ضمیر بعمل
آورد و گفت بر آن کاغذ چیزی نوشته است که آن
چیز اول نبات بوده است و آخر حیوان شده است
مامون دست زیر نهالی کرد و آن کاغذ بیرون آورد

دران نوشته بود عصای موسی مامون عظیم تعجب کرد و شگفتیها
نمود پس ردای او بستد و دو نیمه کرد پیش مامون و
گفت دو پاتابه کنم این سخن در بغداد فاش گشت
و از بغداد بعراق و خراسان سرایت کرد و منتشر شد
فقیهی از فقهای بلخ از آنجا که تعصب دانشمندانست
کتاب نجومی بدست کرد و کاردی در میان آن نهاد
که ببغداد رود و بدان کارد بدرس یعقوب اسحق
کندی شود و نجوم آغاز کند و فرصت همی جوید تا ناگاه
او را هلاک کند منزل بمنزل همی کشید تا بگرمابه فرو رفت
و بر آمد و جامهٔ پاکیزه پوشید و آن کتاب با آستین
نهاد و روی بسرای یعقوب کرد چون بدر سرای

رسید

رسید بسیار مرکب دید با ساخت زر ایستاده چه از بنی
هاشم و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد سر زده و انده
شد در حلقه پیش یعقوب رفت و ثنای او بگفت و گفت من
خواهم که از علم نجوم بر مولانا چیزی خوانم یعقوب گفت
تو از جانب مشرق بکشتن من آمده ای نه بعلم نجوم خواندن
ولیکن از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال
رسی و در امت محمد صلی الله علیه وآله از منجمان بزرگ یکی
تو باشی آنمرد بزرگان عجب داشتند و بو معشر مقر آمد و کارد از
میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت و زانو
خم کرد و پانزده سال تعلم نمود تا در علم نجوم رسید بانجا
رسید حکایت آورده اند که سلطان محمود بن ناصر الدین بجروه

غزنین بر بالای کوشکی چهار دری نشسته بود بباغ هزار درخت
روی با بوریحان کرد و گفت من ازین چهار در بکدام بیرون
روم و هر چهار در راه گذار داشت چون حکم کرده باشی
بر پاره کاغذ بنویس و در زیر نهالی من نه بوریحان اسطرلاب
خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی
اندیشه کرد و بر پارهٔ کاغذ نبشت و در زیر نهالی او
بگذاشت محمود گفت حکم کردی گفت آری محمود گفت
تا کلنند تیشه و بیل آوردند و بر دیواری که بجانب شرق
بود دری تخمین بکندند و از آن در بیرون رفت گفت
آن کاغذ بیاورید آوردند بر آن نوشته بود که ازین
چهار در هیچیک بیرون نرود و از سوی دیوار شرقی

دری

دری تخمین بکنند و از آن در بیرون شود محمود بخواند و
طیره گشت و گفت او را از میان سرای فرو داندازید چنان
کردند که او گفت مگر راه نکس را دامی بسته بودند بوریحان
بر آن دام آمد و دام بدرید و آهسته بر زمین آمد چنانکه
هیچ افگار نشد محمود گفت او را بر آرید بر آوردند گفت
یا بوریحان این حال دانسته بودی گفت ای خداوند دانسته
بودم تقویم از غلام بستد و تحویل بیرون کرد در احکام از روز
نوشته بود که در این روز مرا از جای بلندی بیفگنند و
لیکن بسلامت بر زمین آیم و تن درست برخیزم امید
نه بر مراد محمود بود طیره تر شد و گفت او را بقلعه باز
دارید پس بوریحان را در قلعهٔ غزنین باز داشتند و ششماه

در آن حبس بمانده آورده اند که در آن شش ماه کسی حدیث
بوریحان با محمود نیارست گفتن و از غلامان یک غلام
نامزد بود که او را خدمت میکردی و بحوائج او بیرون همی
شدی و در می آمد روزی این غلام بسر مرغزار غزنین میگذشت
فال گوئی او را بخواند و گفت در طالع تو چند سخن گفتنی
همی بینم هدیه بده تا بگویم غلام درمی دو بدو داد فال گو
گفت عزیزی از آن تو در رنجی است و تا سه روز
دیگر از آن رنج خلاص گردد و خلعت بپوشد و باز عزیز و
مکرم گردد غلام برفت تا بحصار و بر سبیل بشارت این
حادثه بخواجه بگفت بوریحان خنده آمد و گفت ای
ابله ندانی که بچنان جایها نباید ایستاد دریم خبر کردی گوینده

خواجه بزرگ حسن میمندی رحمه الله شش ماه فرصت همی طلبید
که حدیث بوریحان بگوید آخر در شکارگاه سلطان را خوش طبع
یافت سخن گردان گردان همی آورد تا بعلم نجوم آنگاه
گفت که بیچاره ابوریحان چنان دو حکم بدان نیکوئی
کرد و بدل تشریف و خلعت بند و زندان یافت محمود
گفت که بدان ای خواجه من یافته ام و میگویند که این
مرد را بعالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا ولیکن هر دو حکمش
بر خلاف رای من بود و سخن بر وفق رای پادشاهان
باید گفت تا از ایشان بهره مند باشی آن روز اگر یکی از آن
دو حکم خلاف شدی او را به بودی فردا بفرمای تا
او را بیرون آورند و اسب و ساخت زر و جبه ملکی و

و دستار قصب و هزار دینار و غلامی و کنیزکی اورا
دهند پس همان روز که فال گو گفته بود ابو ریحان را بیرون
آوردند و این تشریف بدین نسخه بدو رسید و سلطان
از او عذرها خواست و گفت یا بو ریحان اگر خواهی که
از من بر دوام برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی
نه بر سلطنت علم خویش بو ریحان از آن پس سیرت
بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است در
حق و باطل با وی باید بود و تقریر بر وفق مراد او باید
کرد اما چون بو ریحان بخانه رفت افاضل بتهنیت او آمدند
حدیث فال گو با ایشان گفت شگفتی نمودند کس فرستادند
و او را بخواندند سخت لا یعلم یافتند و هیچ چیز ندانست

پس بو ریحان

پس بو ریحان گفت طالع مولود داری گفت دارم
پس طالع او را بنگرید سهم الغیبش بر طالع درجه افتاده
بود تا هر چه بگفت اگر چه بر عمیا همی گفت بصواب
نزدیک آمد حکایت این بنده را عجوزه بود که ولادت
او در بیست و هشتم صفر سنهٔ عشر و خمسمائه بود و ماه با
آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود و سهم
السعاده و سهم الغیب بدین علت هر دو بر درجهٔ
طالع افتاده بود چون سن او به پانزده کشید او را
علم نجوم آموختم و در آن باره چنان شد که سؤالات مشکل را
جواب گفتی و احکام او بصواب نزدیک آمدی
مخدرات روی بوی بنهادند و سؤال همی کردند

و هرچه گفت بیشتر با قضا برابر افتاد تا یکروز پیرزنی
بر او آمد و گفت که پسری از آن من چهار سالست
بسفر رفته و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات او
نه از ممات بنگر تا آنجا که هست از زندگانست یا از
مردگان منجم برخواست و ارتفاع بگرفت و درجهٔ
طالع درست کرد و زایچه برکشید و کواکب را
ثابت کرد نخست گفت که پسر تو باز آمد پیرزن
طیره شد و گفت اینقدر زنده آمدن او را امید ندارم
همینقدر بگو که زنده است یا مرده گفت بگویم پسرت
آمد برو و اگر نیامده باشد باز آی تا ترا بگویم چه
چون پیرزن بخانه شد پسر آمده بود و بار از خران
بگرفت

بگرفت پسر را در کنار گرفت و مقنعه برداشت
نزد او آمد و گفت راست گفتی پسر آمد با هدیه و دعای
نیکو کرد او را چون آن شب بخانه رسیدم و این خبر
شنیدم از وی سؤال کردم که بچه گفتی و از کدام خانه
این حکم کردی گفت بدینجا نرسیده بودم چون صورت
طالع تمام کردم در آمد و بر حرف درجهٔ طالع نشست
بدین علت در باطن من چنان روی نمود که این پسر
رسید چون گفتم و مادر استقصا کرد آمده بود و بر من چنان
محقق که گوئی می بینم که بار از خران فرو میگیرد مرا معلوم
شد که اینهمه سهم الغیب بر درجهٔ طالع همی کند
و جز این نیست حکایت محمود داودی پسر ابو القاسم

داودی عظیم معتوه بلکه مجنون بود و از احوال نجوم مولود
کری دانست و در تقویمش اشکال بود که هست یا نه
و خدمت امیر داود بوبکر سعود کردی به پنجده اما
احکام او بیشتر قریب صواب آمدی و در دیوانگی
تا به رتبه بود که خداوند من ملک الجبال امیر داود را
جفتی سگ غوری فرستاده بود سخت بزرگ و مهیب
باختیار خویش با آن دو سگ جنگ کرد و از ایشان
بسلامت بجست بعد آن بسالها ببازار عطاران در
هری بدکان مقری عطار طبیب با جماعتی از اهل
فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت تا کار بر
لفظ یکی از افاضل برفت که بزرگا مردا که ابوعلی سینا

بوده

بوده است او را دیدم که در خشم شده و همه امارات غضب
بروی مستولی و پدیدار آمده و گفت ای فلان بوعلی که
بوده است و من هزار بار چند بوعلی هستم که هرگز
بوعلی با گربه جنگ نکرد و من در پیش امیر داود با دو
سگ جنگ کردم مرا آن روز معلوم گشت که او دیوانه است
اما به دیوانگی او را دیدم در سنه خمس و خمسمائه که سلطان
سنجر بدشت خوزان فرود آمده عزم ماوراء النهر داشت
بحرب محمد خان امیر داود سلطان را در پنجده میزبانی کرد
عظیم شگرف روز سوم بکنار رود آمد و در کشتی
شد و نشاط شکار ماهی کرد و داود را پیش خواند تا از آن
جنس دیوانگانه همیگفت و او همی خندید امیر داود را

صریح دشنام دادی بار بی سلطان او را گفت حکم کن
که این ماهی که این بار بگیرم چنانچه من بود داودی گفت
بشکست بر کشش سلطان بر کشید ارتفاع بگرفت و ساعتی
با نشست بیاد گفت اکنون در انداز سلطان بنیه اخت گفت
حکم کردم که اینکه برکشتی پنجمن بود امیرداود گفت ای
ناجوانمرد در این رود ماهی پنجمنی کجا باشد داودی
گفت خاموش تو چه دانی میرداود خاموش شد
ترسید که اگر استقصائی کند دشنام دهد شست گران
شد امارات آن که صید در افتاده بود چنانکه بر کشیدند
پنجمن بود همه تعجب کردند و شگفتیها نمودند سلطان
گفت داودی چه خواهی خدمت کرد و گفت ای
پادشاه

پادشاه روی زمین جوشنی و سپری و نیزه همی خواهم
تا با ماوردی جنگ کنم و این ماوردی سرهنگ دربیش
امیرداود بود و داودی را با او تعصب بود بسبب
لقب که او را شجاع الملک می نوشتند و داودی را
شجاع الحکما و داودی مضایقه همیکرد که او را
شجاع می نویسید و آن را امیرداود دانسته بود و
پیوسته داودی را با او در انداختی و آن مرد مسلمان
در دست او درمانده بود فی الجمله در دیوانگی
محمود داودی هیچ شک نبود و این فصل بدان
آوردم تا پادشاه را معلوم باشد که اندر احکام
نجومی چون و عتو از شرائط آن باشد حکایت حکیم

موصلی از طبقات منجمان نشابور بود و خدمت خواجهٔ
بزرگ نظام الملک طوسی کردی و در مهمات خواجه
با او مشورت کردی و رای و تدبیر از او خواستی
موصلی را چون سال سر آمد و فتوری قوی در حال او پدید
آمد و استرخا بدن ظاهر شدن گرفت و نیز آن
سفرهای دراز نتوانست کردن از خواجه استعفا نمود
تا بنشابور رود و بنشیند و تقویم و تحویل سال بسال
بفرستد و خواجه نظام الملک هم در دامن عمر
و بقایای زندگانی بود گفت که تسییر عمر من را اندازه
بگیر که سنهٔ انحلال طبیعت من کی خواهد بود و آن
قضاء لابد و حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواهد

کرد

کرد حکیم موصلی گفت پس از وفات من بشش ماه
خواجه اسباب ترفیه او بفرمود و موصلی بنشابور
شد و مرفه بنشست و هر سال تحویل و تقویم می‌فرستاد
اما هر که از نشابور بخواجه رسیدی نخست آن
پرسیدی که موصلی چون است و تا خبر سلامتی او
همی یافتی خوشدل و خوش طبع همی بودی تا در سنه
خمس و ثمانین و اربعمائه آینده‌ای از نشابور در رسید
خواجه از موصلی پرسید آنکس خدمت کرد
و گفت صدر اسلام وارث اعمار باد موصلی
کالبد تهی کرد گفت کی گفت نیمهٔ ربیع الاول
جان بصدر اسلام داد خواجه از این خبر رنجور

شد و بیدار گشت و بکار خود باز نگریست اوقاف را
سجل نمود و اوزار را توقیع کرد وصیت نامه بنوشت
و بندگانی را که دلفارغی حاصل کرده بودند آزاد
کرد و قرضی که داشت بگذارد و آنجا که دست رسید
خوشنود کرد و انسیه و خصمان را بحلی خواست و کار را منتظر
نشست تا رمضان اندر آمد و بعد از بیست آنجا
شهید شد انار الله برهانه چون طالع مولود درست
و کدخدا و هیلاج درست بود و منجم حاذق و فاضل
بود هر آینه این حکم درست آمد حکایت در سنه ست و
خمسمائه بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای
امیر بوسعد جره خواجه امام عمر خیام و خواجه مظفر

اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته
بمیان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنودم که گفت
گور من در موضعی باشد که هر سال دو بار بر من
درختان گل افشان کنند مرا این سخن مستحیل آمد
و دانستم چنوئی سخن گزاف نگوید چون در سنه
ثلثین و خمسمائه بنشابور رسیدم و چند سال بود که
آن بزرگ مرد روی بنقاب تراب کشیده بود
و عالم سفلی ازو یتیم مانده او را بر من حق استادی
بود آدینه بزیارت او رفتم و یکی را با خود بردم
تا خاک او را بمن نماید مرا بگورستان حیره
بیرون آورد از دست چپ گشتم در پایین دیوار

باغی گور اوست و درختان امرود و زردآلو ازین
باغ سر بیرون کرده و چندان برگ و شکوفه
بر خاک او ریخته بود که خاکش در زیر گل پنهان
شده بود و مرا از آن حکایت یاد آمد که اندر شهر
بلخ از او شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و
اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمی‌دیدم
ایزد تبارک و تعالی بر او رحمت کناد بمنه و جوده
حکایت در زمستان سنه ثمان و خمسمائه بشهر مرو سلطان
کس فرستاد بخواجه بزرگ صدر الدین محمد ابن المظفر
که خواجه امام عمر را بگوی اختیاری کند بشکار رویم
و اندران روز برف و باران نباشد و خواجه امام

درصحب

در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی
خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت
خواجه برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری نیکو
نمود و خود برفت باختیار سلطان را برنشاند چون
سلطان برنشست و یک بانگ زمین برفت ابر درکشید
و باد برخاست و برف و دمه در ایستاد همه خنده‌ها
کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت
دل فارغ دار که همین ساعت ابر باز گردد و در این
پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند ابر باز شد و
در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید احکام
نجومی اگرچه صنعتی معروفست اعتماد را نشاید

و باید منجم هر حکم که کند بقضا حواله کند حکایت پادشاه
واجبست که هر جا که رود ندیم و خدمتکاری که دارد
بیازماید اگر شرع را معتقد بود و سنن و فرایض
آن قیام نماید و اقبال کند او را قریب و عزیز گرداند
و بر او اعتماد کند و اگر بر خلاف این بود او را
مهجور گرداند و حواشی محفل خویش را از سایه او
محفوظ دارد هر که بر دین و شرع مصطفی اعتقاد ندارد
او را بهیچکس اعتقاد نبود و شوم باشد بر خویش و
بر مخدوم خویش در اوایل ملک سلطان غیاث
الدنیا و الدین محمد ابن ملکشاه قسیم امیر المومنین
نور الله تربته ملک عرب صدقه عصیان آورده و گردن

از ربقه

از ربقه طاعت بکشیده و با پنجاه هزار سوار عرب از
حله روی بغداد آورده بود و بود و امیر المومنین
المستظهر بالله نامه در نامه و پیک بر پیک روانه
کرده بود باصفهان و سلطان را همی خواند و سلطان
از منجمان اختیار همی خواست و منجمان اختیاری
که صاحب طالع سلطان را شاید نبود و راجع بود
گفتند که اختیار نمی یابیم گفت بجوئید و تشدد کرد
و دلتنگی نمود منجمان بگریختند غزنیچی مردی بود
که بدر گنبد دکان داشتی و فال گیری کردی و
از هر نوع مردان و زنان بر او شدندی و
تعویذ و دستی نوشتی علم او غوری نداشت

باشنائی غلامی خود را پیش سلطان انداخت گفت
من اختیاری بکنم بدان اختیار برو و اگر مظفر نکردی
مرا گردن زن سلطان خوشدل شد و باختیار او برنشست
و دویست دینار نیشابوری او را داد و برفت
با صدقه مصاف کرد و لشکر را بشکست صدقه را
بگرفت و بکشت چون مظفر باصفهان آمد فال گو را
بنواخت و تشریف گران فرمود و قریب گردانید
منجمان را بخواند و گفت که شما اختیار نکردید این
غریبی اختیار کرد برفتم و خدا راست آورد چرا چنین
کردید همانا شما را صدقه رشوت فرستاده که
اختیار نکردید همه بخاک افتادند و نبایستند

الغرض

وگفتند بدان اختیار منجمان راضی نبودند اگر خواهد بنویسد
بفرستد بخراسان تا خواجه امام عمر خیام چه گوید سلطان
دانست که بیچارگان بد نمیگویند یکی از ندمای خود را
بخواند و گفت غریبی را بخانه خود برو با وی شراب
همی خور و لطافت همی کن در غایت مستی ازو
بپرس که این اختیار که تو کردی نیکو نبود منجمان او را
عیبها همی کنند سر این مرا بگوی پس آن ندیم چنان
کرد در مستی ازو پرسید فال گو گفت که دانستم از
دو بیرون نیست یا آن لشکر شکسته گردد یا این
اگر آن لشکر شکسته شد تشریف یابم و اگر این شکسته
گردد او کی بمن پردازد دیگر روز ندیم پادشاه را

این سخن گفت سلطان بفرمود تا کاهن غریب را
اخراج کردند که کسیکه او را در حق مسلمانان چنین
اعتقاد بود شوم است پس منجمان را بخواند و بر خورزامی
ایشان اعتماد کرد و گفت این کاهن را من دانستم
که نماز نکردی و هر که شرع ما را نشاید ما را هم
نشاید حکایت در سنه سبع و اربعین و خمسمائه میان
سلطان سعید سنجر ابن ملکشاه و خداوند سلطان
علاء الدین و الدنیا مصاف افتاد و لشکر غور
شکسته شد و خداوند سلطان مشرق گرفتار شد
بدست امیر اسپهسالار و به پنجاه هزار دینار
فدیه گرفت که کس او بحضرت ما میان رود و استجابت
ابا

این مال کنه چون انمال فرستاده شود آنخداوندزاده را
طلاق ده و از جانب سلطان عالم خود مطلق بود
بوقت حرکت کردن از هرات تشریف یا مرد
کرده بود و من بنده در اینحال با آنخدمت همی رسیدم
روزی در غایت دلتنگی بنده اشارت همیکرد که
آخر این گشایش کی خواهد بود و این حمل کی خواهد
رسید من آن روز باین اختیار ارتفاعی بگرفتم
و طالع برکشیدم و مجهود بجای آوردم سوم روز
آن سؤال را دلیل گشایش بود دیگر روز بیامدم و
گفتم که فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاهزاده
همه شب در آن اندیشه بود دیگر روز بخدمتش شتافتم

گفت که امروز وعده است گفتم آری تا نماز پیشین
بخدمت بایستادم چون بانگ نماز برآمد از سر صحت
گفت که نماز پیشین رسید و خبری نرسید آن پادشاه
زاده در این بود که قاصد رسید و این بشارت آورد
که حمل آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند و
چیزهای دیگر و عز الدین محمود کدخدای خداوند
زاده حسام الدوله والدین صاحب جملست خداوند
شمس الملة والدین خلعت سلطان پوشیده بزود
ترین حالی مقر عز خویش رسید کار هر روز
زیادت شد و در زیادت باد و درین بود که بنده را
بنواخت و گفت نظامی یاد داری که بهراة چنین
حکمی

حکمی کردی و راست آمد خواستم که دهان ترا پر
زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا دارم زر خواست و دهان
من پر زر کرد دهانمرا گنجایش نماند گفت آستین باز
دار باز داشتم آستین مرا پر زر کرد ایزد تبارک و تعالی
هر روز این دولت را در زیادت دارد
و این خداوندزاده را خداوند معظم ارزانی
دارد بمنه وجوده ذکر مقاله چهارم در ماهیت علم طب
و مراتب اطبا طب صناعتیست که بدان صناعت
صحت در بدن انسان نگاه دارد و چون زایل شود
باز آرند آنرا و بیارایند آنرا بدرازی موی و
پاکی روی و تازگی و گشادگی فصل طبیب باید که رقیق.

الخلق حلیم النفس جیّد الحدس باشد که هر نفس را
شاید در آراء صائبه اعنی سرعت انتقالی بود
از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف انسان
نشناسد رقیق الخلق نباشد و تا منطق نداند
حلیم النفس نبود و تا مؤیّد نبود بتائید الهی
جیّد الحدس نبود و بمعرفت علّت نرسد زیرا
که دلیل از نبض میباید گرفت و نبض را حرکت
انبساط و انقباضست و سکونی که میان این
دو حرکت افتد اندر میان اطبا خلافست گروهی
گفته اند که حرکت انقباض بحسّ نشاید اندر
یافتن امّا افضل المتأخرین بو علی ابن عبد الله

بن

سینا در کتاب قانون میگوید که حرکت انقباض را
نیز در توان یافتن بدشواری اندر تنهای بی
گوشت و آنکه نبض دو جنس است و هر یکی از آن
متنوع گردد به نوع که طرفین او یکی اعتدال
تا تائید الهی باستصواب او همراه نبود فکرت
مصیب نتواند بود و تفسره را نیز همچنین الوان
و نگاه داشتن از هر لونی بر حاله دلیل گرفتن بکاری
خرد است این دلایل تا بتائید الهی و هدایت پادشاهی
مفتقر آید و این معنی آنست که بعبارت
حدس یاد کردیم و تا طبیب منطق نداند و نوع
و جنس نشناسد و چون علّت نشناسد در علاج مصیب نبود

اما اینجا شرح زنیم تا معلوم گردد که چنین است
که هر سه گونه محض جنس آمد تب و صداع و زکام
و سرسام و حصبه و یرقان نوع هر یکی بتفصیل
از یکدیگر جدا شوند و از این هر یکی باز جنس
شوند مثلا تب جنس آمد حمی یوم و غب و شطر الغب
و ربع و انواع هر یکی بتفصیلی ذات از یکدیگر
جدا گردند چنانکه حمی یوم جدا شود از دیگر تبها
بدانکه درازترین مدت آن یک شبانه روز باشد
و در و تکسّر و گرانی نبود که کاهلی در او نباشد
و تب مطبقه جدا شود از دیگر تبها بدانکه چون
بگیرد تا چند روز باز نشود و غب جدا گردد از دیگر
تبها

تبها بدانکه یکروز آید و دیگر روز نیاید و تب شطر
الغب جدا گردد از دیگر تبها بدانکه یکروز گرمتر
آید و درنگش کمتر باشد و دیگر روز آهسته تر آید
و درنگش دراز بود و باز تب ربع جدا گردد از
دیگر تبها بدانکه دو روز نیاید و روز سوم بیاید
و این هر یک باز جنس شوند و ایشان را انواع نیز
پدید آید چون منطق داند و حاذق باشد پس داند
که کدام تب است و مادت آن چیست مرکب است
یا مفرد زود بمعالجت مشغول گردد و اگر از شناختن
علت فرو ماند بخدای باز گذارد و از وی مدد خواهد
که بازگشت بدوست حکایت در سنه اثنی عشر

وخمسمائه در بازار عطاران نیشابور بر در دکان
ضخم طبیب از خواجه امام ابوبکر دقاق شنیدم
که گفت یکی از اهل نشابور قولنج پدید آمد مرا
بخواندند بدیدم و بمعالجه مشغول شدم آنچه در آن باب
فراز آمد از مجهود بجای آوردم شفا روی ننمود
سه روز برآمد نماز شام بازگشتم با آن تصور که بیمار
نیمشب درگذرد بامداد ببام بر شدم در وی
بدانسو آوردم آوازی شنودم که برگذشتن
او دلیل بود فاتحه برخواندم و بآن طرف دمیدم
گفتم الهی و سیدی خود فرمودی در کتاب محکم
و کلام مبرم و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین

دگر

و بحسرت می‌خوردم که جوانی بود بغم پس وضو ساختم
و بمصلی شدم و نماز سنت بگزاردم یکی در سرای
بزد نگاه کردم کس او بود گفت که این ساعت
بیمار راحت یافت دانستم که برکت فاتحة الکتاب بود
و این شربت از داروخانه ربانی رفته تجربت
افتاد و بسیار جایها این شربت دردادم و همه
موافق آمد و شفا حاصل گشت پس طبیب باید
که اعتقاد نیکو داشته باشد و اوامر و نواهی شرع را
معظم دارد و علم طب باید که فصول بقراط و مسائل
حسین اسحق و مرشد محمد زکریای رازی و شرح
نیلی که این مجلدات کرده یاد دارد و همه مطالعه

کند بعد از آنکه بر استاد مشفق خوانده باشد از کتب
وسط و خیره یا منصوری محمد زکریا یا هدایه ابا
بکر آخرین یا کفایه احمد فرخ یا اغراض سید
اسمعیل جرجانی یا بتقصار بر استاد مشفق خواند
پس از کتب بسایط یکی بدست آرد چون ستة
عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعه
یا صد باب ابو سهل مسیحی یا قانون بو علی سینا
یا ذخیره خوارزمشاه بدست آرد و هنگام فراغت
مطالعه کند و اگر خواهد مستغنی باشد کفایت
بقانون کند سید کونین و پیشوای ثقلین
میفرماید کل الصید فی جوف الفرا یعنی همه

شکارها

شکارها در شکم گورخر است اینهمه قانون گفته است تا
بسیاری از وزراید هر کرا جلد اول از قانون
معلوم گشت از اصول علم طب و کلیات
هیچ پوشیده نماند زیرا که اگر بقراط و جالینوس
زنده شوند روا بود که در پیش این کتاب سجده کنند
و عجبی شنیدم که یکی در این کتاب بر ابو علی اعتراض
کرده است و از آن معترضات کتابی کرده و آنرا
اصلاح قانون نام نهاده و گوئیم بهر دو را
منکرم مصنف اول چه معتبر مردی بوده و مصنف
دوم کتاب ۲ نکرده چهار هزار سال بود که حکمای — تصنیف
اوایل جانها کنند و روانها کداختند تا علم

حکمت را بجائی فرود آورند و نتوانستند تا
بعد از این مدت حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس
نیز بقدر ارقسطاس منطق حکمت صرف و نقد کرد و
بمکیال قیاس بپیمود تا ریب و شک از آن برخاست
منقح و محقق بازگشت و پس از او درین هزار و
پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسید
و بر جادهٔ سیاقت او نگذشته الا افضل المتأخرین
و حکیم المشرق حجة الاسلام ابو علی ابن عبدالله ابن
سینا هر که بدین دو بزرگ اعتراض کند خود را
از زمرهٔ اهل خرد بیرون آورده باشد و در سلک
جنون تربیت داده باشد و در جمع اهل علت جلوه

کرده

کرده ایزد تبارک و تعالی ما را از این هفوات و
شهوات نگاهدارد پس اگر مجلد از قانون دارد و سن
بار بعین رسیده اعتماد بود و اگر این درجه آمده
باید که از این کتاب صغار که استادان مجرب تصنیف
کرده اند یکی پیوسته با خود دارد چون تحفة الملوک محمد
زکریا و کفایه ابن مندویه الاصفهانی و یادگار
انواع الخطا فی الطب ابو علی یا خفی العلائی
و یادگار سید اسمعیل جرجانی زیرا که بر حافظه اعتمادی
نیست که در آخر دماغ است که دیرتر در عمل این
مکتوب آن را معین باشد پس هر پادشاه که طبیب
اختیار کند این شرایط که شمرده شد باید که در او

بود زیراکه نه بس آسان کاریست جان و عمر خویش
بدست هر جاهل و نادان دادن و تدبیر جان خود
در کنار هر غافل نهادن حکایت بختیشوع از نصارا بان
بغداد بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق بود و
مرتب بخدمت مامون خلیفه مگر از بنی هاشم از
اقربای مامون یکی را اسهال افتاد و مامون را
باو دلبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا بمعالجت
او برخاست و کمر خدمت بر میان بست از جهة
مامون و بانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت
کار از دست بشد و از مامون خجل میبود مامون
گفت که یا بختیشوع خجل مباش که تو جهد خویش

دبنها

و بندگی بجای آوردی ولی خدا تعالی نمیخواهد بقضا
رضا ده که ما دادیم بختیشوع گفت یک معالجت باقیست
باقبال امیر المومنین بکنم و مخاطره است اما باشد که
خدا تعالی راست آرد و بیمار هر روز پنجاه بشصت
بار بر می نشست پس مسهل ساخت و به بیمار داد
آن روز که مسهل خورد زیادت گشت و دیگر روز
بایستاد اطبا از او پرسیدند چه مخاطره بود که
تو دیر روز کردی جواب گفت که مادهٔ این اسهال
از دماغ بود تا از دماغ فرو دنیامدی منقطع
نشدی من ترسیدم که اگر مسهل دهم شاید که قوت
باسهال وفا نکند آخر چون دل برگرفتم در مسهل آمید

بود و در نادادن هیچ آیتی نه خدا تعالی آشکارا است
کرد حکایت شیخ رئیس ابو علی سینا حکایت میکند
در کتاب مبدء و معاد در آخر فصل امکان وجود
نادره که بمن رسید و شنودم که حاضر شده طبیبی بمجلس یکی
از آل سامان و قبول آورد و در آنجا بدرجه رسید که
در حرم شدی و نبض محترمات و مخدرات بگرفتی
روزی با ملک در حرم نشسته بود بجائی که ممکن نبود
هیچ زنینه آنجا توانستی گذشتن ملک خوردنی خواست
کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی که خوانسالار بود
خوان از سر خوان کش فرو گرفت دو تو شد و بر زمین
نهاد خواست که راست گردد نتوانست بر توی ماند

بجه

بجهت ریح غلیظی که در مفاصل او حادث آمد ملک روی
بطبیب کرد و گفت حالی معالجت کن بهر وجهی که باشد
اینجا تدبیر طبیعی را هیچ وجهی نبود که مجال نداشت روی
بتدبیر نفسانی آورد و گفت تا مقنعه از سر او برگرفتند
ناگاه حرکتی کرد پس فرمود تا شلوار از او در
کشیدند سر بر آورد و راست بایستاد ملک فرمود
که این چه حرکت بود گفت در آن حالت ریحی غلیظ
در مفاصل او حادث شد گفتم تا مویش برهنه کردند
تا شرم دارد و حرکتی کند که او را آن حالت سستی آید
که بجمیع سر و روی او برهنه بود تغییر بگرفت دست
از آن بداشتم گفتم تا شلوار از او در کشیدند شرم

کرد و حرارتی در باطن او حادث چنانکه آن
ریح را تحلیل کرد پس راست بایستاد و مستقیم شد
وسلیم بازگشت اگر چنانچه طبیب ماهر نبودی از
آن معالجت عاجز آمدی و چون عاجز ماندی
از چشم پادشاه بیفتادی پس معرفت طبیعی و تصور
موجودات طبیعی ازین بابت حکایت هم از
آل سامان امیر منصور ابن نوح ابن نصر را عارضه
افتاد که مزمن گشت و برجاے بماند اطبا از
معالجت عاجز شدند امیر منصور کس فرستاد و
محمد زکریای رازی را بخواند از برای این
معالجت محمد زکریا آمد تا آموے چون جیحون
گفت

گفت من در کشتی نمی نشینم ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
خدا تعالی میفرماید که خویشتن را بدست خود بهلاکت
نیندازید و نیز همانا از حکمت دور باشد باختیار
خود در چنین مهلکه نشستن تا کس امیر بنجارا شد و
باز آمد منصوری تصنیف کرده بود و معروفی برسید
با جنیبت و پیغام آورد ممزوج با تهدید پس منصوری
بدست او فرستاد و گفت که من این کتابم
و ازین کتاب مقصود تو حاصلست و مرا بتو حاجتی
نیست چون کتاب با میر رسید رنجور شد پس
هزار دینار بفرستاد و اسب خاص خود
با ساخت و گفت این همه رفق کنید اگر سود ندارد

دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید
چنانکه امیر گفته بود با محمد زکریا بسیار خواهش
کردند هیچ در نگرفت پس دست و پایش
ببستند و در کشتی نشانیدند چون از آن آب
گذرانیدند دست و پای او بگشادند و جنیبت
باساخت پیش او بکشیدند خوشطبع با سب برنشست
و روی ببخارا آورد از وی سؤال کردند که
ما ترسیده بودیم که ترا از آب بگذرانیم و ترا
بگشائیم با ما خصومت کنی خود نکردی و ترا
تنگدل ندیدیم گفت من دانم که در سالی چند
هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند من نیز

غرق

غرق نشوم اما ممکن بود که غرق شدمی تا در قیامت
همی گفتندی ابله مردی بود محمد زکریا که باختیار
خویش در کشتی نشست و غرق شد چون ببستند و در
کشتی انداختند اگر غرق شدم از جمله معذوران
باشم نه از جمله ملومان چون ببخارا رسید امیر را بدید
بنای معالجت بفصاد محمود بدل کرد هیچ راحتی
پدید نیامد روزی پیش امیر در آمد و گفت فردا
معالجتی دیگر خواهم کردن اما در این معالجت فلان
اسب و فلان استر باید خرج شود که آن دو مرکب
معروف بودند چنانکه در شبی چهل فرسنگ برفتندی
پس دیگر روز امیر را بگرمابه مولیان برد بیرون

از سرای آن اسب و استر را ساخته و تنگ کشیده
بر در گرمابه بر کابداری غلام خویش بداشت از
خدم و حشم بگرمابه هیچکس را بگرمابه فرو نگذاشت
پس ملک را بگرمابه بمیانه فرو نشاند و آب فاتر
بروی همی ریخت شربتی چاشنی کرد و بدو داد
تا بخورد و چندان بداشت که اخلاط را در مفاصل
نضجی پدید آمد پس خود برفت و جامه درپوشید
و کاردی بدست گرفته بیامد و بایستاد و سقطی
چند بگفت که بفرمودی مرا ببستند و در کشتی انداختند
و در خون من شدی اگر بمکافات جانت نبرم
پس نه محمد زکریای رازیم امیر بغایت در خشم شد

واز جای

و از جای خویش برآمد یکی از خشم و یکی از بیم کارد
و بیم جان تمام برخاست محمد زکریا چون امیر را
بر پای دید برگشت و از حمام بیرون آمد
خود با غلام هر دو بر اسب و استر نشستند
و روی با موی نهادند نماز دیگر را از آب گذشته
تا مرو هیچ جای نه ایستاد چونکه بمرو فرود آمد نامه
بخدمت امیر نوشت که زندگانی پادشاه در
صحت و نفاذ امر دیر باد و بر قرار بنده معالجه آغاز کرد
و آنچه ممکن بود بجای آورد حرارت غریزی را
ضعفی تمام بود بعلاج طبیعی دراز کشید از آن دست
بداشتم و بعلاج نفسانی بگرمابه بردم و شربت دادم

نگذاشتم چنانکه در اخلاط نضج یافت پس پادشاه را
بخشم آوردم تا آنکه حرارت غریزی زاید حاصل شد
آن اخلاط نضج یافته را تحلیل کرد بعد از این دیگر
صلاح نیست که میان من و پادشاه جمعیتی باشد
اما بعد از آن چون امیر بر پای خاست و محمد زکریا
بیرون رفت امیر بنشست و حالی او را غشی پدید آمد
چون بهوش باز آمد از حمام بر آمد خدمتکاران را آواز
داد و گفت طبیب کجا رفت گفتند که از گرمابه بیرون
آمد پای بر اسب کردانید و غلامش پای بر استر
آورد و برفت امیر دانست که مقصود چه بوده است
پس بپای خویش از گرمابه بیرون آمد خبر در شهر افتاد

وخدم

وخدم و حشم شادیها کردند و صدقها دادند
و قربانیها کردند و جشنها ساختند طبیب را
چندانکه بجستند نیافتند روز هفتم غلام محمد زکریا
در رسید بر آن استر و اسب را جنیبت کرده
و نامهٔ عرضه کرد امیر برخواند و عجب کرد و
او را معذور فرمود اسب و ساخت و جبه
و سلاح و دستار و غلام و کنیزک او را فرستاد
و بفرمود تا بری از املاک مأمون هر سال
دو هزار دینار و دویست خروار غله بنام
وی در آورند و این تشریف نامه را بدست
امینی باو فرستاد و عذرها تقدیم فرمود

امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا بمقصود رسید حکایت

مأمون خوارزمشاه وزیری داشت فاضل نام

وی ابوالحسن احمد ابن محمد مردی حکیم و فاضل دوست

بودی بسبب آن چندین حکیم فاضل برآن درگاه

جمع آمده بودند چون ابوعلی سینا و ابوسهل

مسیحی و ابوالحسن خمار و ابوریحان اما ابونصر عراقی

برادرزاده خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و

انواع آن ثانی بطلیموس حکیم بود و ابوعلی و ابوسهل

مسیحی خلف ارسطو و ارسطاطالیس بودند

در علم حکمت که شاملست همه علوم را و ابوالحسن خمار

در علم طب ثالث بقراط و جالینوس بود و این طایفه

در آنخدمت

در آنخدمت از دنیاوی بی نیاز بودندی و با

یکدیگر انسی در مجاورت و عیشی در مکاتبت داشتندی

و روزگار چنانکه عادت اوست نپسندید و فلک

روا نداشت این عیش برایشان منقص کردانید

و آن روزگار برایشان بزیان آورد پس از نزدیک

یمین الدوله سلطان محمود معروفی رسید با نامه

مضمون نامه اینکه شنیده ام در مجلس خوارزمشاه چند

کس اند از اهل فضل که عدیم النظیرند چون فلان

و فلان باید که ایشان را در مجلس ما فرستی تا ایشان

شرف مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و کفایت

ایشان مستظهر باشیم و آن منت از خوارزمشاه داریم

رسول خواجه حسین علی میکائیل بود که یکی از اماثل و افاضل
عصر بود و اعجوبه بود از رجال زمانه و کار سلطان
یمین الدوله در اوج دولت و مملکت روی در ترقی
داشت و سلاطین روزگار او را مراعات میکردند
و خدمت مینمودند و شب و روز با اندیشه میخفتند
خوارزمشاه حسین علی میکائیل را بجای نیکو بنشاند و
اسباب اقامت شگرف فرمود و پیش از آنکه
او را بار دهد این حکما را بخواند و نامهٔ سلطان
بر ایشان عرضه کرد و گفت سلطان قویست و لشکر
بسیار دارد و از خراسان و هندوستان ضبط
کرده است و در عراق طمع بسته من نتوانم که

مثال

مثال او را امتثال ننمایم و فرمان او را انقیاد نکردم
شما در این باب چه گویید گفتند که خدمت تو را
ترک نتوانیم کرد و هیچ چه بسوی او نرویم اما ابو نصر
و ابو الحسن و ابو ریحان رغبت نمودند که اخبار صلات
و هبات سلطان همی شنیدند پس خوارزمشاه
گفت شما را پیش خوانم شما سر خویش گیرید پس خواجه
اسباب ابو علی و ابو سهل را بساخت و ترتیب
فرمود و دلیلی همراه ایشان کردند راه بیابان
روی بمازندران بنهادند دیگر روز حسین علی
میکائیل را بار داد و نیکوییها پیوست گفت نامه
خواندم و بر مضمون فرمان شاه وقوف افتاد ابو علی و

وابوسهل رفتند لیکن ابونصر وابوریحان وابوالحسن را
بسیج میکنم پیش خدمت آیند وباندک روزکار برک
ایشان بباخت وباخواجه امام حسین میکائیل ببلخ
بخدمت سلطان یمین الدوله آمدند وبمجلس او پیوستند
سلطانرا مقصود بوعلی بود ابونصر نقاش را فرمود
تا آنکه صورت اورا نقش کرد دیگر نقاشانرا فرمود
تا چهل صورت بر مثال آن نقش کردند وآنهارا
باطراف فرستاد وآنرا بمشاهیر در حوالت کرد
که مردیست بدین صورت اورا ابوعلی گویند
طلب کنید ونزد من فرستید اما چون ابوعلی
وابوسهل از خوارزم رفتند چنان کردند که تا بامداد

پانزده فرسنک رفته بودند بامداد ان بسر چاهی
فرود آمدند ابوعلی تقویم برکرفت وبنکریست تا
بچه طالع بیرون آمده اند گفت که راه گم کنیم
وسختی بینیم ابوسهل گفت رضینا بقضاء الله
من خود همین دانم که ازین سفر جان بسلامت
نبرم که تسییر من در این دو روز بعیوق میرسد
وآن قاطعست مرا امیدی نمانده است
پس بادی وابری برآمد ابوعلی حکایت کند که روز
چهارم گردی برخاست وجهان تاریک شد
ایشانرا راه گم کردند باد راهها را محو کرده بود
چون باد بیارمید دلیل هزار بار از ما گمراه تر

بود آب نماند و از گرمای بیابان خوارزم ابو سهل
مسیحی بعالم بقا انتقال کرد بلیس باز گشت تا ابو علی
با هزار مشقت باپیورد رسید و از آنجا بطوس
رفت و بنشابور افتاد و در آنجا خلقی را دید که
بو علی را طلب میکنند بگوشه متفکر فرود آمد روزی
چند بماند و از آنجا روی بگرگان آورد قابوس
که پادشاه گرگان بود مردی بزرگ و
فاضل و حکیم دوست بود ابو علی دانست که
آنجا او را آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروان
سرای فرود آمد روزی در همسایگی او یکی بیمار
شد معالجت کرد به شد آوازه اند که ابو علی

در گرگان

در گرگان نزیست و دخلش قوی شد روز بروز می
افزود روزگاری همچنین گذشت مگر یکی از اقربای
قابوس بیمار شد و اطبا بمعالجت او برخاستند
و جهد کردند و جد تمام نمودند علت تشفا نپیوست
قابوس را بر آن دلبستگی بود یکی از خدم قابوس بخدمت
کرد و گفت در فلان تیم جوانی آمده است طبیب
و بغایت مبارکست چند کس بدست او شفا
یافتند قابوس گفت او را طلب کنند و بر سر بیمار
برند پس بو علی را طلب کردند و بر سر بیمار بردند
جوانی دید خوبروی و متناسب اعضا پس بنشست
و نبض او بگرفت و تفسره بخواست بدید گفت مردی

مرا میباید که غرفات و محلات شهر نشناسد یکی را
آوردند گفتند اینک ابوعلی دست بر نبض او
نهاد و گفت تا نام کوچها و محلتهای آن شهر بردن
آنکس آغاز کرد تا آنکه رسید بآن محلت که چون
بگفت نبض بیمار حرکتی غریب کرد پس بوعلی گفت
که اکنون کسی میباید که در این محله کوچها تمام داند
بیاوردند کسی را گفت از این محلت کوچها نام برد
بر میداد تا رسید بکوچهٔ که چون بگفت همان حرکت غریب
معاودت کرد بوعلی گفت اکنون کسی میباید که درین
کوی سراها همه داند بیاوردند کسی را گفت ازین
سراها نام برد بر میداد تا رسید بسرائی که

که چون گفت همان حرکت غریب باز آمد بوعلی گفت
اکنون کسی میباید که نامهای اهل سرای داند و برگوید
بیاوردند کسیرا بردادن گرفت تا آمد بنامی که
چون بگفت همان حرکت حادث گشت آنگه ابوعلی
گفت که تمام شد پس روی بمعتمدان قابوس آورد و گفت
این پسر در فلان محلت در فلان کوی در فلان سرای
بفلان دختر عاشقست و داروی این روی آن دخترست
و معالجت این دیدار آن پس بیمار گوش نهاده بود می‌شنید
از شرم روی در زیر جامه کرد چون استطلاع کردند
چنان بود که ابوعلی گفته بود پس این حال را پیش
قابوس رفع کردند او را عجب آمد گفت او را نزد

من آرید بوعلی را نزد قابوس بردند قابوس صورت
داشت و داشت که یمین الدوله پیش او فرستاده
بود چون ابو علی را دید گفت این نیست ابو علی
گفت نعم ایها الملک معظم قابوس از تخت فرود آمد
و چند گام او را استقبال کرد و در کنار گرفت
و کرم بر رسید و با او یکجا نشست گفت ای اجل و افضل
فیلسوف عالم کیفیت این معالجه باز گوی بو علی
گفت ای خداوند چون نبض و تفسره بدیدم یقین
گشت که علت عشق است از کتمان سر بیمار باینجا
رسیده است اگر از وی سؤال کردمی
مرا اعلام نکردی پس دست بر نبض او نهادم

تا نام

تا نام محلات بگفتند چون بنام محلت معشوق رسید
عشق او را بجنبانید و حرکت بدل گشت
دانستم که در آن محلت است پس کوچهها را
پرسیدم چون بگفتند بدان کوچه رسید همان
حرکت حادث شد دانستم که در آن کوی است
چون در آن کوچه از نام سراها پرسیدم
چون سرای معشوق گفتند همانحال حادث شد
سرای نیز بدانستم این بد و گفتم منکر نتوانست
شد اقرار کرد قابوس عظیم عجب داشت الحق
جای تعجب بود گفت ای اجل و افضل فیلسوف عالم
عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان خاله

زاد کاشند اختیار کن تا عقد ایشان کنیم پس خواجه
اختیاری کرد عقد ببستند آن پادشاهزاده از آن
رنجه که مرگ نزدیک بود صحت یافت بعد از آن
بو علی را قابوس هر چند نیکو بداشت نماند و از آنجا که
بری شد بوزارت شهنشاه علاء الدوله افتاد
و آن خود معروفست در تواریخ حکایت صاحب
کامل الصناعه طبیب عضد الدوله بپارس بود
بشهر شیراز و در آن شهر حمالی بود که چهارصد و
پانصد من بار همی بر داشت و بر پشت همی
گرفت و هر پنج شش ماه او را درد سر گرفتی و بیقرار گشتی
و ده شبانه روز همچنان بماندی یکبار او را درد سر گرفته

بود هفت هشت روز بر آمد چند بار نیت کرد
که خود را هلاک کند آخر روزی این طبیب بر در سرای
او بگذشت برادر حمال پیش او بدوید و خدمت
کرد و او را بخدای تعالی سوگند داد نزد او و احوال برادر
گفت طبیب گفت که او را بمن آرید پس او را
پیش طبیب آوردند بدیدش مردی شگرف
قوی هیکل خفتی کفش پای کرده که هر تای آن
یکمن و نیم بودی پس او را بدید و تفسره بخواست
بنگرید بفرمود او را با من بصحرا آورید
چنان کردند چون بصحرا رسید غلام خویش را
گفت که دستار از سر او بر گیرد و در گردن او در

درآورد پس غلام دیگر را گفت تا کفش از پای
او بیرون کرد و پائی بر پشت گردن او زد
فرزندان حالی گریه میکردند اما طبیب محتشم بود
هیچ نتوانستند گفت پس غلام را امر کرد که دستار را
بافته بر گردن بگیر و بر اسب نشین و او را بر گرد این
صحرا بگردان غلام چنان کرد خون از بینی او بگشاد
گفت او را اکنون رها کنید تا آن خون همی رفت
کشنده ترا از مردار در میان این رعاف در خواب
شد و درم [illegible] خون از بینی او رفته او را
بخانه بردند شبانروز در خواب بماند و آن درد
سر برفت و دیگر معاودت نکرد پس عضد الدوله او را

از کیفیت

از کیفیت این معالجت پرسید گفت ای پادشاه مدتی
بود که چون در دماغ او افسرده بود و بایارج فیقرا
ممکن نبود که بگشادی من غیر آن چیزی اندیشیدم
صواب آمد حکایت مالیخولیا علتیست که اطبا از معالجت
آن درمانند اگرچه امراض سوداوی همه مزمن است
لیکن مالیخولیا علتیست که دیر زایل شود ابو الحسن ابن
یحیی در کتاب معالجت بقراطی که اندر طب چنان
کتابی کس نساخته است بر شمرد از ائمه حکما و فضلا و
فلاسفه که چند کس از ایشان بدین علت مبتلا گشته است
اما حکایت کرد مرا استاد من ابو جعفر ابن محمد ابی سعد
النشوی المعروف بسرخ از شیخ الامام محمد ابن

عقیل القزوینی از امیر فخرالدوله باکالیجار البویی
که یکی از اعزهٔ آل بویه را مالیخولیا پدید آمد و او را درین
علت چنان صورت بست که گاوی شده است
همه روزه بانگ گاو همی کردی و این و آن را
همی آزردی که مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید تا
کار بدرجه کشید که نیز هیچ نخوردی و اطبا از معالجت
او عاجز آمدند و خواجه ابو علی اندرین حالت
وزیر بود شهنشاه علاءالدوله محمد ابن وشمکیر باو
اعتماد تمام داشت و جملهٔ امور ملک در دست
او نهاده بود و کلی شغل برای و تدبیر او گذاشته و
الحق بعد اسکندر که ارسطاطالیس وزیر او بود هیچ

بادلۀ

پادشاه چون بوعلی وزیری نداشته در اینحال
که خواجه وزیر بود هر روز پیش از صبح برخواستی
و از کتاب شفا دو برگ کاغذ تصنیف کردی
چون صبح صادق پدید شدی شاگردان را
بار دادی چون کیا رئیس بهمنیار و ابو منصور زیله
و عبد الواحد جرجانی و سلیمان دمشقی و من که کالنجار
بودم تا وقت اسفار سبقها بخواندیم و در پی او نماز
بکردیم و تا بیرون آمدن ما هزار سوار از مشاهیر
و معارف ارباب حوایج بر در سرای گرد آمدی
خواجه برنشستی و اینجماعت در خدمت او برفتندی
چون به دیوان رسیدی سوار دو هزار شده بود

پس در دیوان تا نماز پیشین ماندی و چون باز گشتی بخوان
جماعت با او نان بخوردندی و بقیلوله مشغول
شدی چون برخاستی نماز بکردی و فرد شاهنشاه
رفتی و نماز دیگر نزدیک او مفاوضه و محاوره
بودی میان ایشان در مهمات ملک دو تن را ثالث
نبودی مقصود از این حکایت آنست که خواجه را
فراغت هیچ نبودی چون اطبا از معالجت آن
جوان عاجز آمدند شاهنشاه را بشفاعت برانگیختند
که خواجه را بگوید تا آنکه او را معالجت کند علاء الدوله
بگفت و خواجه قبول کرد پس گفت او را
بشارت دهید که قصاب می آید تا تو را بکشد

چون بشنید شادی کرد پس خواجه بر نشست و همچنان
با کوکبه بر در سرای بیمار آمد و کاردی در دست
گرفت با تنی چند در رفت و گفت این گاو کجاست
تا او را بکشم گاو بانگی کرد یعنی اینجاست خواجه
گفت در میان سرای دست و پای او ببندید او
بدوید و در میان سرای آمد بپهلوی راست بخفت
و دست او سخت ببستند آمد و کارد بر کارد مالید
و فرو نشست و دست بر پهلوی او نهاد چنانکه
عادت قصابانست و گفت این عظیم لاغر است
کشتن را نشاید علف دهید تا پاره فربه گردد و
برخاست و بیرون آمد و گفت دست و پای او

بگشایند و نزد او خوردنی برید بگویید بخور تا فربه
شوی چنان کردند او بخورد و بخوردن آمد و بعد از آن
اطعمه و اشربه باو دادند و گفتند که این کار و را عظیم فربه
کند بستد بخورد بدان امید که فربه شود و او را بکشند
و اطبا دست بمعالجت برگشادند چنانکه خواجه فرموده بود
بیکماه باصلاح باز آمد و همه اهل خرد دانند که این
معالجت نتوان کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام و حکمتی
در عهد ملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود بهری
نام او ادیب اسمعیل مردی سخت بزرگ و کامل
اسباب معاش او از دخل طبیبی بودی و
او را ازین جنس معالجات نادره بسیار است مگر

روزی

وقتی در بازار گوسفندکشان میگذشت قصابی گوسفندی
سلخ میکرد و پیه گرم از شکم آن بیرون همی کشید و
همیخورد خواجه اسمعیل در برابر او بقالی را گفت
اگر وقتی این مرد بمیرد پیش از آنکه او را بگور کنند مرا خبر
کن بقال گفت سپاس دارم ماهی پنج شش بر آن بر آمد
خبر افتاد که فلان قصاب مرد بمفاجا بی هیچ
علتی و بیماری این بقال نیز بتعزیت شد خلقی را
دید جامه دریده که جوان بود و فرزندان
خرد داشت بقال را سخن خواجه اسمعیل بیاد
آمد بدوید و او را خبر کرد خواجه گفت که
دیر بمرد پس عصا برگرفت و بدان سرای شد و

و چادر از روی مرده برداشت و علاج سکته
آغاز کرد سوم روز مرده برخاست اگرچه
مفلوج گشت سالها پس از آن بزیست و مردمان
عجب داشتند و آن بزرگ از پیش دیده بود که
او را سکته خواهد بود حکایت شیخ الاسلام عبدالله
انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب
کردی و بارها قصد او نمود و کتب او بسوخت
و این تعصبی بود دینی که اهل در اعتقاد آن
بودند که او مرده زنده کند و او آن اعتقاد
و دعوی را زیان داشت مگر شیخ بیمار شد
در میان مرض فواقش پدید آمد اطبا چندانکه

علاج کردند سود نداشت نا امید شدند قاروره او
بدو فرستادند و از وی علاج خواستند نام دیگری
چون بدید گفت این آب فلانست و فواقش پدید
آمده است و در آن عاجز شده اند بگوی تا یک سیر پوست
پسته با یک سیر شکر عسکری بکوبند و او را دهند تا باز رهد
و بگویید علم باید آموخت کتاب مردم را نباید سوخت
پس از این دو چیز سفوفی ساختند بیمار بخورد حالی
فواق بنشست و بر آسود حکایت یکی از مشاهیر شهر اسکندریه را
تعهد جالینوس سر دست درد گرفت و بیقرار شد و
هیچ نیارمید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد
که بر کتف او نهید چنین کردند خوش گشت جالینوس را

سوآل کردند که این چه معالجت بود که تو کردی گفت
انکه سرد ست در دیکرد و مخرج آن کتف است من
اصل را معالجت کردم فرع به شد حکایت در سنه سبع و
اربعین و اربعمائه که میان سلطان عالم سنجر ابن ملکشاه و
خداوند من علاء الدین الحسین خلد الله ملکهما بدر اویه
مصاف بود لشکر غور را چشم زخمی افتاد و من بنده
در هری متواری گونه میگشتم بسبب آنکه منسوب بودم
بغور و دشمنان هر ضربی همی گفتند و شماتتی همیکردند
درین میان شبی بخانهٔ آزادمردی افتادم چونکه نان
بخوردیم من بحاجتی بیرون آمدم این آزادمرد که بسبب او
آنجا افتاده بودم مگر مرا ثنائی همی گفت که مردمان او را

شاعر شناسند اما بیرون از شاعری خود مردی
فاضل است در نجوم و طب و ترسل و دیگر انواع
ماهر است چون بمجلس باز آمدم خداوند خانه احترامی
کرد چنانکه محتاجان کنند چون ساعتی گذشت نزدیک
من نشست و گفت ای فلان یکی دختر دارم و کس از او بیشتر
ندارم نعمتی هست و این دختر را علتی پدید آمده که
در ایام عذر ده پانزده من سرخی از او همی رود
و او عظیم ضعیف میشود با طبیبان مشورت کردیم
و چند کس علاج کردند هیچ سود ندارد اگر می بندند
شکم بر می آید و درد میگیرد و اگر میگشایند سیلان می افتد
و ضعف پدید همی آید ترسم که بیکبارگی قوت زایل

کرد گفتم که این بار که اینحالت پدید آید مرا خبر باید
کرد چون روز ده برآمد مادر بیمار درآمد و مرا ببرد
و دختر را پیش من آورد دختری دیدم بغایت حسن از نیکو زن
زندگانی ناامید شده و دهشت زده همیدون در پای
من افتاد و گفت ای پدر از بهر خدا مرا فریاد رس که
جانم و جهان نادیده چنانکه آب از چشم من بجست
گفتم دل فارغ دار این سهلست پس دست بر نبض
او نهادم رگ قوی یافتم و رنگ روی هم بر جای بود
و تابستان بود و از امور عشرت بیشتر موجود بود چون
امتلاء و قوت و مزاج و سن و هوای بلد و فصل و اعراض
ملائمه صناعت آنکه فصادی را بخواندم و بفرمودم

تا از هر دو دست او باسلیق بگشادند و از پیش او زنار را
در کردم خونی فاسد همی رفت پس با مساک و تسریح درم
سنگ هزار خون بر گرفتم بیمار بیهوش بیفتاد بفرمودم تا آتش
آوردند و در برابر او کباب همی کردند و مرغ همی گردانیدند
تا خانه پر از بخار کباب شد و بر دماغ او رفت و بهوش آمد
و بجنبید و بنالید و شربتی بخورد پس او را مفرحی ساختم
معتدل و یکهفته معالجت کردم بجای باز آمد و آن
مرض زایل گشت و غدر بر قرار خویش باز آمد و
او را فرزند خواندم و امروز مرا چون فرزندان دیگر است
مقصود از تحریر این رساله و تقریر این مقاله
اظهار فضل منیت داد کار خدمت نه بلکه ارشاد مبتدیست

واجماد خداوند ملک عالم عادل حسام الدوله والدین نصیر

الاسلام والمسلمین افتخار الملوک والسلاطین اصیل العالم شمس

المعالی ملک الامرا ابو الحسن علی ابن مسعود ابن الحسین ادام الله

اجلاله که پادشاه را امکان او مفاخرتست ایزد تبارک و

تعالی دولت آن را بجمال این آراسته دارد و حفظ الهی و عنایت

پادشاهی بر قد حشمت و قامت بهروجوش باد و دل خداوند

ولی الانعام فخر الدوله والدین بهاء الاسلام والمسلمین ملک

الملوک بجمال بقاء هر دو شادمانه نه مدتی بلکه جاودانه

تحریر این کتاب مستطاب برای خانه زاد دولت جاوید

آیت محمد حسین منشی اول مخصوص ولیعهد [illegible]

در سنه [illegible] در دار الخلافه عزم کردم و در سنه ۱۱۹۳ [illegible]

[illegible]

